

مارکس / نیچه / فروید / نیکسون

تذکره ادبیات

کارل فریدمن



ترجمه‌ی هیمن رحیمی



مقدمه‌ی مترجم: در نگاه نخست، شاید قرار گرفتن نام نیکسون در کنار سه فیلسوف تاریخ‌ساز قدری عجیب به نظر برسد. و شاید این پرسش مطرح شود که حالا چرا نیکسون؟ در پاسخ باید گفت گفتمان دست‌راستی که نیکسون آن را نمایندگی می‌کرد، مهم‌تر از چیزی می‌نماید که در وهله‌ی نخست به نظر می‌رسد. نیکسون، که در زمانه‌ی حساسی سکاندار کاخ سفید بود، خود حاوی گفتمان‌ها و مباحثی است که در رقم دادن وضعیت کنونی جهانی بی‌تأثیر نیست. همزمانی با دهه‌های پرتلاطم شصت و هفتاد میلادی و همزمانی با جنبش‌های زنان، جنبش مدنی سیاه‌پوستان، جنبش جوانان متأثر از فضای پادفرهنگی دهه‌ی شصت و هفتاد و هیپی‌ها و همچنین جنگ ویتنام و فضای جنگ سرد از رویدادهای مهم دوران ریچارد نیکسون است. حوادث هیجان‌انگیز دوران او با پایان‌های غم‌انگیزی مثل دستور کودتای نظامی ۱۹۷۳ شیلی برای برهم زدن حکومت سوسیالیستی دموکراتیک شیلی هم همراه بود. گرچه می‌توان پایان جنگ ویتنام را هم جزء اقدامات مثبت نیکسون تلقی کرد، اما نباید بمباران وسیع کامبوج را هم که دستور آن از طرف نیکسون صادر کرد برای جنگ ویتنام نادیده گرفت.

اما چیزی که فریدمن به آن می‌پردازد، گفتمانی است که نیکسون مبدع آن بود و در این یادداشت به یاری مارکس، نیچه و فروید می‌خواهد آن را در روان‌شناسی اجتماعی و شخصیتی نیکسون واکاوی کند و آن هم «ابداع طبقه‌ی متوسط» است. بدل شدن طبقه‌ی متوسط به گفتمان مسلط در ساحت جهانی در دوره‌ی زمامداری نیکسون رخ داد و سوژه‌ی طبقه متوسط را چنان به گفتمان غالب دیکته کرد که جان پریسکات معاون نخست‌وزیر بریتانیا در سال ۱۹۷۷ از این حرف زد که «ما همه الان طبقه متوسطی هستیم». به هر حال طرح خود این گفتمان پیش‌فرض‌های طبقاتی خود را می‌طلبید که نیکسون دارای آن پیش‌فرض‌ها بود و آن هم تعلق وی بود به طبقه‌ی خرده‌بورژوازی. علاوه بر ماهیت خرده‌بورژوایی

نیکسون، فریدمن می‌خواهد به یاری مفهوم نیچه‌ای کینه‌توزی و مفهوم فرویدی آنال-اروتیک به واکاوی اجتماعی و فردی او بپردازد. به هر حال نیکسون نوع جدیدی از راست‌گرایی را رهبری می‌کرد که در زمانه‌ی خود امری بدیع بود، گرچه شاید اکنون با وجود سیاست‌مداران دیوانه‌ای مثل ترامپ، دیگر افرادی مثل نیکسون چندان به چشم هم نیابند. اما گذشته از هر چیزی، نیکسون تنها رئیس‌جمهور آمریکا هم بود که مجبور شد استعفا دهد و این مسئله هم بعضاً به اقداماتی برمی‌گردد که منتج از شخصیت شکل‌گرفته‌ی نیکسون در کودکی و جوانی است. به هر حال دوگانه‌ی کنونی ترامپ-هریس در انتخابات اخیر آمریکا خیلی می‌تواند شبیه دوگانه‌ی نیکسون-مک‌گاورن باشد که در آن گرچه کاندید دموکرات‌ها چندان چهره‌ی رادیکالی نمی‌نمود، اما نیکسون نوع جدیدی از محافظه‌کاری دست‌راستی را نمایندگی می‌کرد.

تصادفی نیست که سه متفکر برجسته- یعنی کارل مارکس، فریدریش نیچه و زیگموند فروید- در طول دو قرن گذشته مسئله‌ای را مطرح کرده‌اند که به‌طور مشترک از اصیل‌ترین و مهم‌ترین مشارکت‌ها در مفاهیم علوم انسانی به شمار می‌رود و سه مفهومی که از سوی این متفکران مطرح شده، برای درک اهمیت فرهنگی ریچارد نیکسون، قابل تأمل هستند: یعنی مفهوم مارکسیستی خرده بورژوازی، مفهوم نیچه‌ای کینه‌توزی و مفهوم فرویدی شخصیت آنال-اروتیک.^۱ گرچه مارکس، نیچه و فروید، از جمله‌ی متفکران کلیدی در حوزه‌ی مطالعات فرهنگی قلمداد می‌شوند، اما آنچه که بیانگر هم‌نشینی این سه‌گانه‌ی آلمانی با نیکسون است، محوریت خیلی متفاوت سی‌وهفتمین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا است: یعنی محوریت وی در فرهنگ آمریکایی. در هر صورت، درگیر کردن هر یک از این ایده‌های پیشگام در یک بستر خاص نیکسونی، برای تحلیل قدرت فرهنگی نیکسون ضروری است.

۱

درواقع، همان‌گونه که مارکسیم به‌صورت کلاسیک و سنتی طبقه‌ی خرده‌بورژوازی را تعریف می‌کند، این مسئله بستر را برای فهم نیکسون به‌عنوان عضوی از طبقه‌ی خرده‌بورژوا مهیا می‌کند. بر اثر ظهور بی‌سابقه‌ی یک طبقه‌ی بزرگ (یا شکاف طبقاتی) در میانه‌های قرن بیستم، ما با کارمندان حقوق‌بگیری روبرو شدیم که گرچه به‌وضوح سرمایه‌دار نبودند، اما در درک سنتی از ماجرا، کارگر مزدبگیر هم به حساب نمی‌آمدند. در چنین بستری، نظریه‌ی خرده‌بورژوازی ضرورتاً به مسئله‌ی پیچیده‌تری فرای ریشه‌های مارکسی خود تبدیل شد: یعنی همان چیزی که در یک فرهنگ واژگان «طبقه‌ی حرفه‌ای‌ها-مدیران» نام‌گذاری شده و در فرهنگ دیگری از آن به‌عنوان «طبقه‌ی خرده‌بورژوازی جدید» صحبت شده است. خرده‌بورژوازی از نظر خود مارکس، اساساً طوری بود که ما امروزه آن را در کلاسیک‌ترین حالت خرده‌بورژوازی در نظر می‌گیریم: یعنی مغازه‌دارهای کوچک. در این درک از ماجرا، خرده‌بورژوازی، همانند یک بورژوا است، یعنی صاحب‌کاری که نیروی کاری دیگران را مصرف می‌کند (اگرچه اغلب تنها خانواده‌ی نزدیک مرد - یا خیلی به‌ندرت، خانواده‌ی زن - را دربر می‌گیرد) و کسی است که تلاش می‌کند تا در فضایی تقریباً مشابه فضای تجاری که از سوی بورژوازی بزرگ یا «واقعی» اشغال شده، سودی به جیب بزند. اما مغازه‌دار در مقیاس خیلی ریزتری به نسبت سرمایه‌دار واقعی عمل می‌کند و همین تفاوت در درجه‌ی شدت کارش بدل به تفاوت در نوع کنش طبقاتی‌اش می‌شود. مارکس *نامنی* را به‌عنوان یکی از شاخصه‌های اولیه‌ی خرده‌بورژوازی شناسایی می‌کند، که همواره فردی است که در معرض تهدید ورشکستگی و پرولتاریایی شدن متعاقب آن قرار دارد - فرآیندی که امروزه در آمریکا، با افزایش ورشکستگی‌های شخصی و کسب‌وکارهای کوچک و به‌طور مشخص در سطح خرده‌فروشی با رشد مداوم فروشگاه‌های زنجیره‌ای و مجتمع‌ها، به‌وفور دیده می‌شود. اما همین روند پایه‌ای زمان خود مارکس، بعدها در دوران نیکسون به‌خوبی در جریان بود.

پیشینه‌ی بی‌واسطه‌ی نیکسون دقیقاً از میان همین طبقه‌ی خرده‌بورژوازی کلاسیک بود. پدر و مادرش فرانک و هانا نیکسون یک خواروبارفروشی کوچک داشتند

که به‌عنوان شغل دوم، بنزین هم می‌فروختند. با پیشروی کسب‌وکارهای کوچک در ویتیر، کالیفرنیا، کسب‌وکار خانوادگی نیکسون هم نسبتاً موفق عمل کرده و خانواده موفق شد از پرولتریزه‌شدن جلوگیری کند. ادعای نیکسون در سراسر زندگی سیاسی حرفه‌ای‌اش مبنی بر اینکه شخصاً فقر را تجربه کرده است - ادعایی که در طول رقابت دهه‌ی ۱۹۶۰ وی علیه جان کندی تحصیل‌کرده‌ی هاروارد و ثروتمند رایج شد - مانند خیلی از اظهارات عمومی او دروغ بود. به‌راستی، آنها دروغ‌هایی بودند که به نظر می‌رسید، ناشی از ناسپاسی زیاد وی نسبت به والدینش باشد، والدینی که هر دو به‌سختی کار می‌کردند و توانستند با سیر کردن شکم پسرشان، فقر را از خانواده دور نگه دارند. علاوه بر این، نیکسون که بخش بزرگی از دوران رشد و نموش در رکود بزرگ گذشت - او زمان فرار رسیدن سقوط وال‌استریت ۱۶ سال سن داشت - و فرصت واقعی در اختیار داشت تا فقر واقعی را درک کند. در دوران دبیرستان و سال‌های دانشگاهش، کشور مملو از ولگردها و افراد بی‌خانمان بود، و تعدادی از آنها هم با مراجعه به خانه‌ی نیکسون، از آنها طلب یاری می‌کردند (بیشتر به این خاطر که هانا نیکسون شخصی پارسا و دل‌رحم شناخته می‌شد و فرد مناسبی برای اهدای وعده‌ای غذا و خیرات به مستمندان بود). از این منظر که میلیون‌ها انسان مطلقاً فقیر آمریکایی در دوران رکود وجود داشت که - به معنای واقعی کلمه - واقعاً نمی‌دانستند کجا باید وعده‌ی غذایی بعدی‌شان را میل کنند، وضعیت مالی که ریچارد نیکسون در آن رشد کرد، [برای بیشتر مردم] خیلی رشک‌برانگیز بود.

در حال، نیکسون همان قدر که از زندگی فقیرانه به‌دور بود، دست‌کم از ثروتمندبودن فاصله داشت. تمام اعضای خانواده مجبور بودند ساعت‌های متمادی برای به‌سرانجام رساندن مغازه‌ی خواروبار فروشی مشغول به کار باشند. برای مثال، ریچارد جوان مجبور بود همراه پدرش برای خرید میوه و سبزیجات از مراکز عمده‌فروشی لس‌آنجلس قبل از سحر از خواب بیدار شود و به بیرون شهر برود. همیشه هم پول کم می‌آمد و به‌ندرت پیش می‌آمد که پول فراوان در دست‌وبال‌شان باشد. تجملات ضرورتاً دور از دسترس نبودند، اما بایستی برای تهیه‌ی آنها به‌دقت تأمین مالی می‌شد؛ و در مواردی هم دور از دسترس بودند. یکی از این موارد در سال ۱۹۳۰ و وقتی اتفاق افتاد

که نیکسون آماده‌ی ورود به کالج بود. او توانست به‌واسطه‌ی وضعیت ممتاز آکادمیک، بورسیه‌ی کامل برای دانشگاه هاروارد را به‌دست آورد و در یک سال عادی والدینش احتمالاً می‌توانستند از پس هزینه‌های سفر به کمبریج و مخارج زندگی پس از ورودش برآیند. نیکسون پس از آن می‌توانست معتبرترین مدرک تحصیلی در کشور را به‌دست آورد و احتمالاً دوران تحصیلی‌اش در دانشگاه هاروارد هم، اندکی هم‌پوشانی با جان کندی داشته باشد. با این حال، در واقعیت امر، خانواده در آن لحظه بار مخارج سنگین پزشکی برآمده از نظام درمانی خصوصی گران‌قیمتی بر دوش می‌کشید و مجبور بودند آن را خرج بیماری سل برادر بزرگ‌تر نیکسون، یعنی هارولد، کنند؛ و از این‌رو ریچارد مجبور بود در خانه بماند در کالج محلی ویتز به تحصیل بپردازد. در آن زمان مقاطع تحصیلات تکمیلی از هر نوعش عموماً تجملی محسوب می‌شد، و در سال‌های بعدی نیکسون ادعا کرده که برای هر رفتن به دانشگاه آنقدر هیچ‌ان زده بود که واقعاً برایش مهم نبود هاروارد باشد یا ویتز. خیلی از مفسران نیکسون معتقدند که ادعای نیکسون دروغی بیش نیست - چطور امکان دارد برای فردی باهوش، سخت‌کوش و جاه‌طلب این مسئله مهم نباشد؟ - اما البته اثبات چنین دروغی غیرممکن است و شاید خود نیکسون هم به این دروغ باور داشت.

سنت مارکسیستی از مدت‌ها قبل‌تر این مسئله را تشخیص داده که ایدئولوژی‌های اجتماعی که از طریق و درون موقعیت اقتصادی خرده‌بورژوازی خلق می‌شوند، می‌تواند مختلف باشد. مارکس خودش خرده‌بورژوازی را به‌عنوان یک طبقه‌ی سنتی تعریف کرده که مشخصه‌ی ذاتی‌اش متزلزل‌بودن آن است. تعداد کمی از مغازه‌داران ممکن است از طریق «بخت و اقبال» بتوانند به لایه‌های بالایی بورژوازی صعود کنند (عبارتی از هوراتیو آلگر)؛ اما قسمت اعظم آنها با این مسئله روبرو می‌شوند که کسب‌وکارشان رو به کساد رفته و به طبقه‌ی کارگر و کارگران مزدبگیر تنزل پیدا کنند. این موقعیت مچاله‌شدن بین دو طبقه‌ی متفاوت - که یک از آنها نمایانگر هدفی مشتاقانه اما غیرمحتمل است و دیگری نمایانگر وحشت مطلق است - می‌تواند باعث ایجاد احساسات خصمانه در هر دو جهت شود؛ و مورد نیکسون هم چنین بود. این مسئله به اندازه‌ی کافی حقیقت دارد و سیاست‌گذاری اقتصادی واقعی دولت نیکسون از خیلی جهات،

لیبرال‌تر از هر رئیس‌جمهوری متعاقب قرن بیستمی بود (گرچه از خیلی منظرها این گفته بیشتر در مورد رئیس‌جمهورهای بعدی صدق می‌کند تا نیکسون). اما بدون جای هیچ شک و شبهه‌ای، احساسات شخصی نیکسون - و احساسات عمومی‌اش - نسبت به فقر با نفرت شدیدی همراه بود. برای نمونه، او هیچ کدام از اهداف ریاست‌جمهوری‌اش را به جدیت برچیدن کارزار جنگ علیه فقر لیندون جانسون، پیگیری نکرد. شاید اتفاقی نباشد که او مرتجع‌ترین عضو کابینه‌ی دولت خود را - یعنی هوارد فیلیپس - را برای رهبری این «جنگ» (به‌طور رسمی دفتر فرصت‌های اقتصادی را منصوب کرد) با کم‌تا بیش طراحی باز از خرابکاری آن، برگزید. پیامد کمتر سیاسی، اما شاید حتی شخصی‌تر و فاش‌کننده‌ی فرهنگی، با ظهور جانی کش^۲ خواننده در کاخ سفید دوران صدارت نیکسون در آوریل ۱۹۷۰ اتفاق افتاد. نیکسون به‌طور عمومی آهنگ «کادیلاک رفاه^۳» را درخواست کرد که تصنیف کوچک کثیفی براساس این فانتری جناح راست است که نظام رفاهی به فقرای درون شهری امکان می‌دهد از تجملات زیاد لذت ببرند. وقتی کش در خواندن آهنگی که دیگران را علناً تحقیر می‌کند، تعلل کرد، اختلاف در محبوبیت عمومی بین یک موزیسین سبک کانتری و رئیس‌جمهوری ایالات متحده به‌طور گسترده به منظره‌ی دیدنی بدل شد.

با این حال نفرت نیکسون نسبت به فقرا به‌هیچ‌وجه با عشق خاصی نسبت به ثروتمندان همراه نبود. مثل همه‌ی رئیس‌جمهورهای آمریکا، مخصوصاً رئیس‌جمهورهای جمهوری‌خواه، صد البته که از منافع ثروتمندان مراقبت می‌کرد، گرچه کم‌تر از هر رئیس‌جمهور دیگری (از هر دو حزب) از زمان «انقلاب» (یا ضدانقلاب) ۱۹۸۰ ریگان و لجرجی می‌کرد. این مسئله هم که، شاید در پاسخ به تهدید (هرگز تحقق نیافته‌ی) فقر در جوانی‌اش باشد که موجب می‌شد، نیکسون در سراسر دوران سیاسی حرفه‌ای خود به‌شدت به دنبال ثروت شخصی از راه‌های قانونی و غیرقانونی باشد - با این حال، دست‌کم قبل از سال‌های حضورش در کاخ سفید، سعی در پنهان کردن این جنبه از حرفه‌اش در نگاه عموم داشت، آن‌هم چنان ماهرانه که تقریباً همه‌ی ناظران را فریب داد (حتی گری ویلس^۴ که از تیزترین نیکسون‌شناسان است). این ماجرا تا تحقیق راهگشای آنتونی سامرز^۵ در دهه‌ی ۱۹۹۰ پوشیده بود که دامنه‌ی

زیاده‌خواهی خارق‌العاده‌ی شخصی نیکسون در نهایت آشکار شد. با وجود این، به‌رغم این تمایل به بازنمایی منافع ثروتمندان و عطش شدیدش به اینکه ثروتمند شود، نگرش خود نیکسون برای ثروتمندشدن، در بهترین حالت دوسوگرایانه بود. او متأثر از یک اخلاق کاری خشمگینانه‌ی خرده‌بورژوازی بود- اغلب، مشخصاً در کاخ سفید، خیلی بیشتر از کاری که می‌کرد، تظاهر به کارکردن می‌کرد- و، با استثنای پویشده‌ی کوچک و دقیقی (نظیر اشتیاق آگاهانه‌اش به شراب گران‌قیمت فرانسوی)، هرگز ذوق چندانی برای تجملات زیاد پیدا نکرد تا از سبک زندگی ثروتمندان و افراد مشهور پیروی کند. این مسئله جالب‌توجه است که هرچند شماری از مردان ثروتمند را برای مقامات عالی منصوب کرد، اما تعداد کمی از آنها بومی فرهنگ ثروتمندان بودند و تقریباً هیچ‌کدام از آنها کاملاً مرفه به دنیا نیامده بودند. برای مثال هنگامی که در سال ۱۹۶۹ کابینه‌ی اصلی‌اش را معرفی کرد، اعضای کابینه‌اش همه مثل خودش دارای پیشینه‌ی طبقه متوسطی یا از قشرهای پایین طبقه‌ی متوسط بودند.

همچنین این مسئله از این حکایت دارد که در عصری که این مسئله برای ثروتمندان، و مشخصاً ثروتمندان ارثی، خیلی نادر بود که وارد سیاست انتخاباتی شوند (دو رئیس‌جمهور روزولت، استثنای قابل‌توجهی بودند)، شمار خیره‌کننده‌ای از آنها به‌عنوان مخالف نیکسون قد علم کردند. جری وورهایس،^۶ هلن گهگان داگلاس^۷ و آدلی استونسون،^۸ همه ثروتمندان مستقلی بودند، در حالی که جان کندی و نلسون راکفلر^۹ از ثروتمندترین و قدرتمندترین خانواده‌های آمریکا آمده بودند؛ و مشخصاً در مورد استونسون و کندی، نیکسون سعی کرد که وضعیت تولد در شرایط خوب رقیبانش را به موضوع کمپین انتخاباتی‌اش تبدیل کند. گرچه تاکتیک او با وضعیت خاص پوپولیسم سابقه‌دار آمریکایی مناسبت داشت، اما در مشاهدات هیچ روزنامه‌نگاری از مورد نیکسون، جای شکی برایشان نبود که او هم انگیزه‌هایی از احساسات کاملاً بی‌غل‌وغش حسادت و دلخوری در خود داشت. ماری کمپتون در قطعه‌ی معروف (و درخشانی) از عبارت‌پردازی، آنچه خیلی‌ها در مورد کمپین علیه کندی حس می‌کردند را خلاصه می‌کند: «نیکسون کمپین انتخاباتی سال ۱۹۶۰ را با بهره‌گیری از سرگردانی و بی‌اعتمادی موجود در انسان آمریکایی و التماس رأی به این بهانه به پایان برد که وقتی

پسرپچه بود، فقیرتر از آن بود که بتواند اسب کوتوله‌ای بخرد.» برعکس، از میان تمام مخالفان نیکسون، کسی که کم‌ترین مدرکی دال بر کینه‌ی شخصی نسبت به او نشان داد، بدون شک هوبرت همفری^{۱۰} در سال ۱۹۶۸ بود؛ و همفری از پیشینه‌ی خرده‌بورژوازی آمده بود که دقیقاً شبیه خود نیکسون بود. خانواده‌ی همفری، شبیه خانواده‌ی نیکسون که صاحب یک مغازه‌ی خواروبارفروشی کوچکی بودند، دارای داروخانه‌ی کوچکی بودند- چیزی که نیکسون خودش در طول سخنرانی‌اش (در حضور همفری) در سال ۱۹۶۸ در شام آل‌اسمیت در نیویورک به آن اشاره کرد.

فاصله‌ای که خرده‌بورژوا به‌طور خاص از مردم عادی، مخصوصاً فقر مطلق، و طبقه‌ی حاکم حس می‌کند، تنها پیامد ایدئولوژیکی موقعیت خرده‌بورژوازی به‌عنوان یک طبقه‌ی سنتی نیست. مارکس (مخصوصاً در هجدهم برومر لئوی بناپارت، یعنی مطالعه‌ی حیرت‌انگیز پیشگویانه و گسترده‌ی او در مورد سیاست فرانسه بین سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۵۱) روی این نکته تأکید می‌کند که یکی از مهم‌ترین پیامدهای سیاسی نگرش خرده‌بورژوایی، قرار گرفتن او در «فراز» یا «ورای» جایگاه طبقاتی به‌طور کامل است. این واقعیت که خرده‌بورژوا نمی‌تواند با هیچ یک از توده‌ی تحت‌استثمار یا استثمارکنندگان دارا هویت‌یابی شود- و درواقع، اغلب به‌طور قطع از هر دو طبقه‌ی اصلی سرمایه‌داری احساس بیگانگی می‌کند- می‌تواند به این توهم منجر شود که موضع فرد خرده‌بورژوا، آلوده به منافع طبقاتی نشده است. بنابراین موضع خرده‌بورژوایی- از سوی خرده‌بورژوا- نمایانگر موضع «جهان‌شمول» بشریت به‌عنوان یک کل یا، شاید به‌کرات، بخش‌های غیرطبقاتی از بشریت، مثل ملت، است. البته اثرگذاری روی چنین جهان‌شمولی‌گرایی عموماً یک حربه‌ی انتخاباتی زیرکانه در هر نوع سیاست انتخاباتی است. از آن‌جایی که یک کاندیدا ضرورتاً می‌خواهد بیشترین رأی ممکن را از همه‌ی بخش‌های جامعه‌ی رأی‌دهنده گردآوری کند، چرا باید او این ریسک را برای برخی از رأی‌دهندگان به جان بخرد که آشکارا خود را با طبقه‌ی خاصی شناسایی کند؟ علاوه بر این، این تاکتیک مشخصاً با خطوط ایدئولوژیکی سیاست در آمریکا هماهنگ است، که در آن، دست‌کم پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، ذکر صریح طبقه‌ی اقتصادی اگر که مطلقاً تابو نبوده، دست‌کم نیمه‌تابو بوده است. بنابراین می‌توان گفت که

جهان‌شمول‌گرایی خرده‌بورژوازی نیکسون چیزی است که اندک مدافعانش، هنگام مواجهه با جنایات سنگین و تخطی‌گری از قانون نیکسون در طول ماجرای واترگیت^{۱۱} علیه آن استناد می‌کردند: «همه این کار را می‌کنند.» اما جذابیت خاص مورد ریچارد نیکسون در همین نکته است که، همان‌طور که خواهیم دید، او [آنها کسی است که] «این کار را انجام داد»، آن‌هم با دقت و شدتی که کم‌تر کسی نظیرش را دیده باشد.

اغلب چنین توصیه‌ای از نیکسون در پیروی به سیاست‌مداران جوان و مشتاق، نقل می‌شود: برای این‌که بتوانید نامزدی جمهوری خواهان را تضمین کنید، تاجایی که می‌توانید راست‌گراتر باشید و سپس سریعاً به سمت میانه برگردید تا بتوانید پیروز انتخابات عمومی شوید. این توصیه، در واقعیت امر، آن قدرها که انتظار می‌رود، قابل اجرا نیست. برای مثال، رونالد ریگان، که احتمالاً موفق‌ترین سیاست‌مدار جمهوری خواه در تاریخ حزب باشد، پس از پیروزی نامزدی ریاست‌جمهوری جمهوری خواهان در سال ۱۹۸۰، با هیچ سرعت قابل توجهی به سمت «میانه» برنگشت. اما خرد پدران‌هی نیکسون، به اختصار در شکل عمل‌گرایانه، یکی از انگیزه‌های تعیین‌کننده‌ی حرفه‌ی سیاسی او، این مسئله را به‌صورت قطره‌چکانی انجام داد: یعنی انگیزه برای اجتناب از «برجسپ‌های» سیاسی ماهوی (طبقه یا چیزی مثل آن) و عزم راسخ برای حمایت از بکرترین جهان‌شمول‌گرایی اخلاقی.

برای مثال، از همان آغاز دوران حرفه‌اش در کنگره، نیکسون به‌صورت کاملاً عامدانه از هویت‌یابی با هیچ‌یک از جمهوری‌خواه‌های لیبرال تا میانه‌رو (و عمدتاً در ساحل شرقی) که از خیلی از اصلاحات اقتصادی اساسی نیو دیل حمایت می‌کردند، یا دست‌کم آن را می‌پذیرفتند، اجتناب کرد، یا همین کار را با گارد قدیمی^{۱۲} جمهوری‌خواه‌ها به رهبری رابرت تفت^{۱۳} انجام داد که اقتصاد بوربونی^{۱۴} آن توسط بری گلدواتر^{۱۵} و بعداً توسط ریگانی‌ها^{۱۶} به ارث رسید. نیکسون با هر دو جناح روابط عمومی خوبی داشت. در سال ۱۹۵۲، او به‌عنوان معاون آیزنهاور انتخاب شد، زیرا او به اندازه‌ی کافی راست افراطی بود که می‌توانست توازن ایدئولوژیکی (هم جغرافیایی و هم سنی) را برای آیزنهاور لیبرال‌تر فراهم کند: و هنوز هم آنقدر راست افراطی نبود که زوج آیزنهاور-نیکسون ذاتاً ناموجه به نظر برسند. در رقابت درون حزبی نامزد ریاست‌جمهوری

جمهوری خواه‌ها سال ۱۹۶۴، او تقریباً در میان جمهوری خواهان برجسته‌ی ملی تنها ایستاد و توانست از جنبش گلدواتر و مخالفان آن دور بماند (آیک بی طرفی رسمی خود را حفظ کرد، اما بطور گسترده اعتقاد بر این بود که با اردوگاه ضد گلدواتر همدردی می‌کند - یک باور کاملاً قابل قبول، زیرا نفرت عمیق از ریاست جمهوری آیزنهاور در میان گلدواتریت‌های دواتشه، مسئله‌ای جهان شمول بود). در طول کمپین انتخاباتی سال ۱۹۶۸، نیکسون به طرز ماهرانه‌ای، خود را به‌عنوان بدیل «میان‌رو» هر دوی هومفری بیش از حد لیبرال و جرج والاس آشکارا مرتجع معرفی کرد. شعارهای انتخاباتی که برای آن سال انتخاب کرد (و باز هم برای چهار سال بعدش) تا حدی رویکرد جهان‌شمول‌گرایانه داشت که تقریباً فاقد محتوا بود: «نیکسون تک است»، «نیکسون همین حالا» و (در سال ۱۹۷۲) «چهار سال بیشتر!».

اشتباه است که این حرکات را صرفاً به‌عنوان پیشامدهای تاکتیکی آنی ببینیم، گرچه هر یک از آنها از نظر تاکتیکی زیرکانه و مؤثر بودند؛ و تا حدودی تقلیل‌گرایانه خواهد بود که عامیت نیکسونی را صرفاً براساس «قرائت» جایگاه خرده‌بورژوازی کلاسیکی تلقی کنیم که نیکسون در آن بزرگ شده، گرچه جای کم‌تر شکی است که خاستگاه اجتماعی-اقتصادی نیکسون، اثری عمیق و دائمی روی هر کاری که انجام می‌داده، بر جای گذاشته است. حتی مهم‌تر از آن، در این جا برخی از مهم‌ترین منابع قدرت فرهنگی نیکسون، و برخی از قوی‌ترین قرابت‌ها بین نیکسون و کشوری که برای حکمرانی آن برخاسته، مورد بحث قرار است.

[مسئله‌ی طبقاتی نیکسون آنجا می‌تواند مهم‌تر شود] که می‌توان آمریکا را در مجموع تقریباً یک کشور خرده‌بورژوا در نظر گرفت. گذشته از اینها، آمریکا کشوری است که گذشته‌ای فتودالی ندارد و از این رو هیچ کنوانسیون واقعاً اشرافی در این کشور برقرار نیست؛ و همچنین کشوری است که در میان تمام کشورهای جهان صنعتی (احتمالاً به استثنای ژاپن)، دارای ضعیف‌ترین سنت‌های همبستگی سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر است. اغلب در اروپا از «مغازه‌دار» به‌عنوان اصطلاحی برای ناسزا استفاده شده‌است - مانند زمانی که ناپلئون بریتانیا را به‌عنوان «ملت مغازه‌داران» مورد تمسخر قرار داد - اما «سوداگر کوچک» در ایدئولوژی هژمونیک ایالات متحده، به‌طور کلی

مترادف آدم شریف، با صمیمانه‌ترین و با فضیلت‌ترین آمریکایی از هر نوعش، همراه است. نه از قضای روزگار، آمریکا همیشه یک کشور جهان‌شمول‌گرا بوده است. آمریکا که برای اکثر مقاصد ایدئولوژیک، بیشتر توسط پیوریتن‌های طبقه‌ی متوسطی تأسیس شده که بر روی صخره‌ی پلیموث [محل ورود اولین مهاجران به آمریکا] فرود آمدند، تا برده‌داران نجیب ویرجینیا؛ در شاخص‌ترین ویژگی‌های خود، همیشه خود را از لحاظ اخلاقی استثنایی می‌دانست- به‌عنوان آخرین و بهترین امیدهای نوع بشر، در سخنان پرطنین لینکلن. در واقع، تمایز قائل شدن، در شرایط نیکسونی یا هر زمینه‌ی آمریکایی دیگری، بین یک جهان‌شمول‌گرایی خرده‌بورژوازی که حقیقتاً جهان‌شمول است، و خود را به‌عنوان یک کل خطاب به بشریت می‌داند، و جهانی درهم‌تنیده با محدودیت‌های ملیت و ناسیونالیسم، طرح این پرسش به شیوه‌ای بالقوه گمراه‌کننده است. زیرا تمام هدف استثنانگرایی آمریکایی این است که هرگونه تمایز بین منافع ایالات متحده و کل نژاد بشر را پاک کند. شاید وودرو ویلسون^{۱۷} برجسته‌ترین ایدئولوگ تاریخی در همین زمینه باشد. در پایان جنگ جهانی اول، او با اصرار روی این که کشورش هیچ‌گونه منافع ملی به معنایی که کشورهای اروپایی صراحتاً ادعا می‌کردند، ندارد، به مردم در همه‌جا الهام می‌داد یا آنها را وحشت‌زده می‌کرد و در عوض می‌گفت تنها چیزی که آمریکا می‌خواهد این است که بهترین‌ها را برای همه به ارمغان آورد. و نام‌بردن از هر رهبر سیاسی آمریکایی بزرگ دیگری که کاملاً از چنین جهان‌شمول‌گرایی اخلاق‌گرایانه جان سالم به‌در برده باشند، دشوار خواهد بود. رئیس‌جمهور جورج دبلیو. بوش یک آمریکایی نمونه‌وار بود- و کاملاً نیکسونی- آن‌هم وقتی که پس از حمله‌ی مرگبار سازمان القاعده به کشورش، با اعلام جنگ نه به خود القاعده، بلکه به‌صورت انتزاعی به «ترور» پاسخ داد و موقعیت آمریکا را با جایگاه بشریت همسان کرد.

همان‌طور که فکر کنم گری ویلسون نخستین کسی بود که متوجه این قضیه شد، از میان رئیس‌جمهورهای قرن بیستم، این ویلسون بود که به‌رغم دموکرات بودن، رئیس‌جمهوری بود که نیکسون بیش از همه به او احترام می‌گذاشت. زیرا نیکسون فراتر از جهان‌شمول‌گرایی اخلاقی خرده‌بورژوازی‌اش، به‌هیچ‌وجه خودش را با کشورش یکی نمی‌دانست. این ویژگی از طریق دوری‌گزینی ماهران‌اش برای تعریف «برچسپ‌های»

سیاسی، تخصصش برای گردش حول جناح‌های سیاسی مخالف و همچنین با طراحی خاص تر ویلسونی برای انجام «کارهای بزرگ» در صحنه‌ی جهان دیده می‌شود- برای مثال پایان دادن به دخالت آمریکا در جنگ ویتنام، و درهم‌شکستن اتحاد چین و شوروی از طریق تنش‌زدایی با هر دوی چین و شوروی. اما اخلاق‌گرایی نیکسونی شاید بتواند- در شکل ناب‌تر آن- حتی در مطالعه‌ی بقایای ادبی‌اش، بهتر فهمیده شود. او هشت کتاب نوشت که به استثنای *شش بحران*^{۱۸} که در پی شکستش در سال ۱۹۶۰ نوشته شده، همه‌ی آنها متعاقب فروپاشی دوران ریاست‌جمهوری‌اش نوشته شده‌اند. این مجلدات- که مطمئناً همه‌ی آنها با کمک ادبی گسترده ساخته و پرداخته شده، اما لحن همیشگی نیکسون را می‌رسانند- یکی از به‌یادماندنی‌ترین اظهارات اخلاق‌گرایی خرده‌بورژوازی آمریکایی را از زمان *زندگی‌نامه نویسی* بنجامین فرانکلین فراهم می‌کنند. این مسئله بیشتر در مورد کتاب *خاطرات ریچارد نیکسون*^{۱۹} صادق است که با اختلاف طولانی‌ترین و جذاب‌ترین کتابش محسوب می‌شود و بلافاصله پس از سال‌های حضورش در کاخ سفید نوشته شده است. در این مجلد و سایر اثرهایش، نیکسون پرتوی ثابتی از خودش ترسیم می‌کند که با انگیزه‌هایی نه تنها همواره مشروع یا حتی تحسین‌برانگیز هستند، بلکه شخصیتی قهرمانانه و حتی سرشار از خودگذشتگی پرهیزکارانه از خود به نمایش می‌گذارد.

جای تعجب ندارد که مضمون جهان‌شمول‌گرایی اخلاقی قهرمانانه مخصوصاً در بحث‌های مربوط به عقده‌ی محوری خودش و در کمپین سال ۱۹۶۰ علیه کندی برجسته شده‌است. برای مثال، به‌کار بردن مسئله‌ی مذهب که یکی از بحث‌برانگیزترین مباحث آن سال است و کندی با موفقیت در تلاش بود تا نخستین رئیس‌جمهور کاتولیک رومی باشد. نیکسون در واقع زیرکانه از تعصب ضدکاتولیکی مردم در طول کمپین انتخاباتی بهره‌برداری کرد و این کار را تنها به‌واسطه‌ی چیزهایی مثل نویسنده‌ی پرفروش و روحانی پروتستانی مثل نورمن وینسنت پایل، که دوست خانوادگی نیکسون بود، انجام داد، بلکه به‌شیوه‌ی مستقیم‌تری به این کار مبادرت کرد: بارها به مخاطبان یادآوری می‌کرد که کندی کاتولیک است و سپس با تقوا اضافه می‌کرد که این واقعیت نباید یک مسئله‌ی سیاسی تلقی شود. اما نیکسون عاقل‌تر از آن بود که خود را با

ضدکاتولیسیسم بشناساند. چنین حرکتی برای خیلی از جمهوری خواهان لیبرال پروتستان معمولاً کار اهانت‌آمیزی تلقی می‌شد و حتی متعاقباً، احتمالاً واکنش شدیدی در میان رأی‌دهندگان کاتولیک ایجاد می‌کرد- که در واقعیت امر، تعداد آرای کندی نسبتاً بالاتر از آن چیزی برد که انتظار می‌رفت یک دموکرات پروتستان در آن سال چنین رأیی به‌دست آورد.

به‌هرحال، وقتی که به روایت خود نیکسون از مسئله رجوع می‌کنیم (عمدتاً در شش بحران)، نه تنها به انکار صریح ضدکاتولیک‌گرایی که موضوع بحث هر سیاست‌مداری است، برخورد نمی‌کنیم، بلکه با ادعای عجیب‌وغریبی از یک جنگ صلیبی مقید به اصول اخلاقی علیه تعصبات ضدصلیبی روبرو می‌شویم که در نتیجه‌ی آن نگرانی اصلی نیکسون در سال ۱۹۶۰ حتی مهم‌تر از پیروزی او برای رسیدن به کاخ سفید جلوه می‌کند. او با حالتی موقرانه ادعا می‌کند «من احساس مسئولیت می‌کردم که سرپوشی روی دیگ جوشان ضدکاتولیک‌گری خشمگین بگذارم». نیکسون اصرار دارد که این هدف بزرگ او را وادار به امتناع از مزیت‌های سیاسی شخصی کرد، مثل زمانی که تأیید عمومی بالقوه‌ی ارزشمند دوستش بیلی گراهام را رد کرد- نه البته به این خاطر که گراهام خودش را بر پایه‌ی مخالفت با کاتولیک تعریف کرده‌بود، بلکه از این رو که همچنان که نیکسون توضیح می‌دهد، برخی از افراد به هیچ عنوان تصور نمی‌کردند که مهر تأیید یک روحانی پروتستان برای کاندیدای پروتستان علیه یک کاندیدای کاتولیک می‌بایست انگیزه‌های مذهبی داشته باشد. نیکسون به ما فهماند که یک صبر قدیس‌گونه که چنین از خودگذشتی اصیلی می‌طلبد، بالاخص با توجه به این واقعیت که - همانطور که ادعا می‌کند- نیروهای کندی خودشان هم با توسل به دلایل فرقه‌ای از هم‌مذهبان سناتور و هم با به چالش کشیدن رأی‌دهندگان پروتستان برای «اثبات» مدارایشان با حمایت از یک نامزد کاتولیک، از این موضوع سوءاستفاده کردند. اما نیکسون حاضر به تلافی کردن نشد، حتی به‌رغم این که خیلی از دوستان و حامیان کاتولیکش با تشویق وی به این کار، از این مسئله اطمینان داشت.

نیکسون به‌عنوان یک الگوی اخلاقی جهان‌شمول؟ حتی پیش از ماجرای واترگیت، اغلب از سوی مخالفان نیکسون، پرتره‌ای از او به‌عنوان مردی با اخلاقیات پست ترسیم

می‌شد- اراذل، مردی با ظاهر ناآراسته، فروشنده‌ی ماشین دست‌دوم مکار، ساکن منجلا ب کاریکاتورهای تحریری‌ه‌ی هربلاک- و پس از ماجرای واترگیت، این دید از او به بخش برجسته و پاک‌نشدنی از وجهه‌ی عمومی او تبدیل شد. لذا ما اغلب فراموش می‌کنیم که نیکسون با جلوه‌های خودش چیزی بیش از یک قهرمان اخلاقی نبود: و نه فقط از طریق جلوه‌های شخصی خودش. حق‌به‌جانب‌بودن خرده‌بورژوازی نیکسون به شدت در [انگرس] خرده‌بورژوازی اخلاق‌گرایی آمریکایی تأثیرگذار بود؛ آمریکایی که بیشتر کشور کاتن مادر^{۲۰} و جاناتان ادواردز^{۲۱} بود تا مارک توین^{۲۲} و اچ. ال. منکن.^{۲۳} اما با ردیابی، به روش مارکسیستی، برخی از رابطه‌های نسبی بین امر اجتماعی-اقتصادی و امر اخلاقی، ما باید بتوانیم مقوله‌ی اخلاقی را به‌طور گسترده‌تر بررسی کنیم. در این‌جا ابزارهای فکری ضروری کم‌تر از طریق مارکس عرضه شده، اما برای توضیح بیشتر، در ادامه به سراغ متفکر بزرگ‌ترین و افراطی‌ترین نقدهای اخلاقی (و قهرمان فکری اصلی منکن) یعنی فریدریش نیچه می‌رویم.

۲

یکی از وظایف فلسفی اصلی که نیچه برای خود تعریف کرد، برچیدن بنیان اخلاق یکتاپرستی بود: اخلاقیاتی که ریشه‌اش را می‌توان در قانون موسایی یهودی‌ها و اخلاق سقراطی-افلاطونی ردیابی کرد و مهم‌ترین و فاجعه‌بارترین مورد آن را می‌توان در مسیحیت دید، مسیحیتی که همواره برای نیچه جزو منفورترین و بیزارکننده‌ترین نظام‌های باوری تلقی می‌شد. در فهرست واژگان نیچه چنین اخلاقی، «اخلاق بردگان» نامیده می‌شود، چراکه روی ارزش‌های ازخودگذشتگی و ریاضت‌کشی بناشده که درخور اعضای طبقه‌ی بردگان است. اما از نظر نیچه، این ارزش‌ها ماهیتاً پست بوده و زمانی که آزادانه انتخاب شوند، پست‌تر می‌گردد. زیرا چنین انتخابی، انتخاب «آزادانه‌ی» عدم آزادی است. اخلاقی حقیقتاً آزاد و قهرمانانه- اخلاقی که شایسته‌ی یک ابرمرد است، یعنی مردی که در قامت معنوی و فکری، سرمشق محسوب می‌شود- با بسط بی- قیدوشرط قدرت‌های فرد، با تکامل به سوی به‌بیشینه‌رساندن توان، طراوت، زیبایی، سلامتی، لذت و شادمانی به‌عنوان ارزش عالی میسر می‌شود. زهد مسیحایی نه تنها راه

خود را از همه‌ی ویژگی‌های ایجابی جدا می‌کند، بلکه زیر نام اخلاق خوب بودن، علیه آنها اعلام جنگ می‌کند. در بحث نیچه، فرد مسیحی خوب را تنها در یک حالت سلبی و به‌عنوان سرکوب ارضای نیازهای غریزی و فکری و انتخاب واقعیت زشتی و دلسردی از زیبایی و رضایت تصور می‌کند- و همه‌ی این موارد به‌خاطر محروم کردن خود و ریاضت‌کشی است. این مسئله کینه‌توزی (*ressentiment*) است. اصطلاحی فرانسوی که نیچه بکار می‌برد (تقریباً بدون هیچ معادل آلمانی) هم‌ریشه و با واژه‌ی انگلیسی "resentment"، اما دست‌کم در استفاده‌ی خود نیچه از این اصطلاح، کاربرد گسترده‌تر و نظام‌مندتری از آن بکار می‌رود. کینه‌توزی صرف یک احساس شخصی تصادفی نیست، بلکه کل نظام ارزشی (فاسدی) است که براساس خوبی‌های اخلاقی روی تحقیر مداوم تمام چیزهایی که حقیقتاً خوب هستند، برای ارگانسیم انسانی بنا شده‌است- به یک معنا، خوب / از منظر بیولوژیکی- (که این مسئله را برجسته می‌کند که «نفس‌کشی»^{۲۴} جسم- به معنای واقعی کلمه، مبادرت به مرگ جسم- در عمل فرد مسیحی [کاری نیک] فرض می‌شود). نیچه در دفترچه‌ی یادداشتش می‌نویسد: «شاید تا به حال هرگز ایدئولوژی خطرناک‌تری، یک شیطنت بزرگ‌تر در روان‌شناختی، از این اراده به خیر وجود نداشته‌باشد: کسی دافعه‌ترین نوعش را پرورش داده، مرد غیرآزاد، خشکه‌مذهبی؛^{۲۵} کسی به ما آموخته که تنها به‌عنوان یک خشکه‌مذهب می‌توان در راه راستین خدا بودن قرار گرفت، راه خدا، تنها از مسیر خشکه‌مذهبی می‌گذرد.»

این اظهارنظر در مورد خشکه‌مذهبی ذاتی اراده به خیر، به یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های کینه‌توزی، یعنی تکبر مفرط آن اشاره می‌کند. البته ظاهراً اخلاق‌گرا، و با تأکید بیشتر، اخلاق‌گرایان مسیحی، موضع فروتنی را حفظ می‌کنند: و بی‌لیاقتی که او به خود نسبت می‌دهد، با مجازات‌ها و محرومیت‌هایی که خود اخلاق‌گرا معمولاً در اعمال زاهدانه در معرض آن قرار می‌گیرد، مطابقت دارد. اما نیچه اصرار دارد که چنین فروتنی کاملاً فریبنده است. زیرا براساس نفرت ناب بنا شده‌است: نفرت از همه‌ی چیزهایی که واقعاً آزاد و اصیل هستند - طراوت، قدرت، زیبایی، و غیره- و در نتیجه، نفرت از کسانی که صادقانه و شادمانه چنین ارزش‌های مثبتی را دنبال می‌کنند. خشکه‌مذهبی متکبران‌هی کینه‌توزی دقیقاً پشت همین افترازدن و بدنام کردن صفات و اشخاصی نهفته

است که اصالتاً خوب هستند و می‌خواهند برمبنای چنین نفی‌هایی، تصور بدیل زیانباری از خیر بنا کنند. به این ترتیب، کینه‌توزی نه تنها در جوهر مبتنی بر ضعف است، بلکه ضعف *ناصادقانه‌ای* هم هست، ضعفی که به طور نظام‌مند ماهیت آن را جعل می‌کند. زیرا کینه‌توزی منجر به وسواس نسبت به قدرتی می‌شود که آن را انکار می‌کند و به پافشاری ریاکارانه‌ای منجر می‌شود مبنی بر اینکه فرد از طریق راه منفی ریاضت-کشی، شکل برتری از قدرت را پیدا می‌کند. مرد (یا زن) کینه‌ورز خود را تحقیر می‌کند تا اطمینان حاصل کند که به شیوه‌ی مضمئزکننده‌ی قدیس مسیحی، به عنوان یک خودکم‌بین، تمجید می‌شود.

نظریه‌ی کینه‌توزی نیچه، به‌رغم ظرافت بی‌نظیر نوشته‌هایش، تنها توانسته افراد نسبتاً کمی را متقاعد کند که این نظریه را به کل و بی‌قیدوشرط بپذیرند. قطع به یقین هیچ یک از گرایش‌های سیاسی چپ نمی‌تواند موضع کاملاً همدلانه‌ای با نیچه داشته‌باشند، زیرا گرچه نیچه به‌صورت «رادیکال» به معنای ریشه‌شناختی پدیده‌ها، در پی ریشه‌یابی مسائل است، در عین حال می‌تواند کاملاً و به‌صورت سرسختانه، نوعی متفکر/رتجاعی در میان متفکران اصلی محسوب شود. او جریان‌های سیاسی مترقی اصلی زمان و مکان خودش - به‌ویژه‌ی جنبش‌های کارگری و فمینیستی - را صرفاً برمبنای جوانه‌زدن کینه‌توزی می‌دید که روی حسادت و افترازدن به چیزی بنا شده که از دسترس کارگران یا زنان خارج است (اما این مسئله به این معنا نیست که کوچک‌ترین تحسینی برای سرمایه‌داران یا پدرسالاران زمان خود قابل شود). از نظر نیچه، نقد جامعه از سوی رادیکال‌های سیاسی تقلیدی از نفرت مسیحیت از ارزش‌های دنیوی بود و درست مثل اخلاق‌گرایی زاهدانه تحقیرآمیز بود. اما شاید بتوان بینش‌های فلسفی و روان‌شناختی نیچه را از نتایج سیاسی خاصی که از آنها گرفت، جدا کرد. به‌رغم مخالفت قرص و محکم نیچه با ارزش‌های سوسیالیستی و دموکراتیک مورد حمایت مارکس، به نظر من تحلیل اساساً مارکسیستی‌مان از اخلاق‌گرایی خرده‌بورژوازی نیکسون را می‌توان با نقد اخلاقی نیچه‌ای عمیق‌تر کرد. برای این منظور من حالا به سخنرانی چیکرز^{۲۶} برمی‌گردم که شاهکاری از کینه‌توزی است.

گرچه در واقع بخش اعظم سخنرانی را مسائل احساساتی در بر نگرفته بود که چنان‌که مشهور است نیکسون در آن به کت همسر و یا سگ بچه‌هایش اشاره کرد، اما نمی‌توان این نکته را نادیده گرفت که این ارجاعات می‌توانند به‌یادماندنی‌ترین بخش سخنرانی نیکسون تلقی شوند، یا این‌که سگ پاکوتاه پشمالویی مثل چیکرز بدل به مشهورترین حیوان خانگی در تاریخ سیاسی آمریکا شد. زیرا با چنین طراوتی بود که نیکسون پویایش اخلاقی قانونی سخنرانی را به‌عنوان موردی از خوار شمردن خود به‌یادماندنی ساخت.

نزدیک شروع سخنرانی، نیکسون از اعتبارنامه‌اش به‌عنوان یک مورد اخلاقی از خودگذشتگی سخن گفت، برای مثال با اشاره به این فضیلت اخلاقی خارق‌العاده که در واقع همسرش، برخلاف بسیاری از همسران سیاست‌مداران دیگر (از جمله، محتاطانه به همسر سناتور جان اسپارکمن،^{۲۷} نامزد دموکرات برای معاون رئیس‌جمهوری، اشاره کرد) در فهرست حقوق و دستمزد دفترش قرار ندارد. او توضیح داد، «پی‌بردم که تندنویسان و منشی‌های شایسته‌ی زیادی در واشنگتن وجود دارند که به این کار نیازمندند، برای همین احساس کردم که کار درستی نیست که همسرم را در فهرست حقوقی جای دهم»- انگار نه انگار که در راه‌اندازی دفترش، اولین فکر و ذکرش، امور مالی خانواده یا حتی کارآمدی دفترش بود (زیرا به‌طور گذرا اشاره کرد که پت نیکسون «یک تندنویس خارق‌العاده» بود)، یا این‌که به مسئولیتش به‌عنوان یک نوع آژانس کاریابی یک نفره برای کارمندان دفتری شایسته‌ی پایتخت اشاره کند. برای داغ کردن بحث، پیشنهادی مالی‌اش را شرح داد (مدعی شد که این کار برای یک سیاستمدار آمریکایی بی‌سابقه است). او گفت: «هرچیزی که به‌دست آورده‌ام، هرچیزی که خرج کرده‌ام، هر چیزی که بدهکارم» «باید از همان دوران کودکی شروع به کار می‌کردم»؛ و او شروع کرد به توضیح‌دادن کارش در مغازه‌ی خواروبار فروشی نیکسون و عایدی و مخارج خود را با جزئیات طاقت‌فرسایی روایت کرد. (گرچه حسابداران حرفه‌ای خاطر نشان کردند که این کم‌تر از چیزی که به نظر می‌رسد حامل حقیقت بود)، و به‌طور مداوم بر امساک و صرفه‌جویی تأکید می‌کرد و این‌که در زندگی‌اش چقدر بی‌پول

بوده است. او اعتراف کرد یا بهتر بگوییم لاف زد که «پول چندان زیادی هم در دست و بالم نبود».

هانا نیکسون با نگاه کردن سخنرانی پسرش در تلویزیون، وقتی پسرش بارها و بارها به نقض حریم خصوصی اش می پرداخت، به شدت احساس درد می کرد- زنی که آنقدر خلوت برایش مهم بود که هر چند دعا و نیایش فعالیت اصلی زندگی اش بود، اما هرگز در جلوی سایر اعضای خانواده اش به نیایش نمی پرداخت. اما، پس از سپری شدن مدت کوتاهی از سخنرانی با حالت عصبی اولیه، ریچارد نیکسون در ادامه (با توجه به ظاهر و همچنین روایت های بعدی خودش) لحظات فوق العاده ای را سپری کرد- و با ادامه ی سخنرانی این وضعیت بهتر هم شد. نه این که دیگر از وضعیت مادی نازل و حتی محروم ش سخنی به میان نیاورد، بلکه جزییات دارایی های خود را ذکر کرد: «باید این را بگویم که پت کت خز ندارد. اما یک کت پارچه ای آبرومندانه دارد. و من همیشه به او می گویم که برای هر کاری مناسب است.» نیکسون ظاهراً این مسئله را یک چرخش لفاظی رضایت بخش می دانست که به زودی به همسرش و کتش برگشت و این بار همسرش را با «یک کت پارچه ای آبرومندانه ی جمهوری خواه» توصیف کرد. صفت حزبی اصلاً معنای منطقی نداشت، چرا که، اکثریت قریب به اتفاق مانتهای خز در آمریکا، در آن زمان و اکنون، را بدون شک جمهوری خواهان می پوشیدند.

اما این مطابق با فحوای کل سخنرانی بود که نیکسون باید بر تمایز خود به عنوان یک قربانی محروم تأکید کند که با میل خود چنین کاری را کرده و قربانی پوشیدن کت پارچه ای و گسترش آن به ورای خانواده ی نزدیکش و به کل حزب جمهوری خواه بوده است (و مهم هم نیست که یک کت خز چندان مناسب آب و هوای واشنگتن نیست و مطلقاً مناسب آب و هوای جنوب کالیفرنیا نیست).

در همین راستا بود که سپس مشهورترین کلمات سخنرانی را بیان کرد: مسئله ی دیگری که شاید لازم باشد به شما بگویم، چرا که اگر نگویم، آنها احتمالاً این قضیه را در مورد من خواهند گفت. ما پس از انتخابات چیزی- هدیه ای- گرفتیم. مردی اهل تگزاس از رادیو شنید که پت به این واقعیت اشاره کرد که دو بچه ی کوچک ما دوست دارند که سگ داشته باشند. و باور کنید یا نه، روز قبل از اینکه ما سفر کمپین

را ترک کردیم، پیامی از پایانه‌ی حمل‌ونقل در بالتیمور دریافت کردیم که گویا بسته‌ای برای ما آمده‌است. ما رفتیم که بسته را بگیریم. می‌دانید که در بسته چه چیزی بود؟ یک سگ پاکوتاه پشمالو که در یک جعبه قرار داشت و آن مرد آن را از نگراس فرستاده بود. با خال‌های سیاه و سفید. و دختر کوچک ما - تریسا که شش سال دارد - اسمش را چیکرز گذاشت. و می‌دانید که بچه‌ها، مثل هر بچه‌ی دیگری، سگ را دوست دارند و می‌خواستیم به این مسئله درست همین الان اشاره کنم، که صرف نظر از حرف‌هایی که پشت سر ما می‌زنند، ما آن سگ را نگه می‌داریم.

خیلی از جزئیاتی که در اینجا به آن پرداخته شده، نادرست هستند (برای مثال، سگ در واشنگتن تحویل گرفته شد و نه بالتیمور و خود نیکسون شخصاً سگ را تحویل نگرفت)، و جمله‌ی آخر کاملاً غیر منطقی است. گذشته از این قضایا، نیکسون آماج انتقادات قرار گرفته بود، زیرا دوستان و حامیان ثروتمندش به‌طور محرمانه مبالغ هنگفتی پول به او داده بودند، نه به خاطر اینکه یک فرد کاملاً غریبه آشکارا به دخترش یک سگ خانگی داده بود که قیمت آن در بازار تقریباً هیچ است. اما همین تصویر از چیکرز است که کینه‌توزی بیان‌شده از سوی تقریباً هر هجایی از سخنرانی چیکرز را تقویت می‌کند. یعنی نیکسون تا این حد فقیر است که یک توله سگ خالدار را به‌عنوان یک هدیه‌ی ارزشمند در اشاراتش از زندگی‌نامه‌نویسی مالی‌اش ذکر می‌کند، و نیکسون را همچون کسی نشان می‌دهد که نه برای خودش، بلکه برای سگی درمانده و معصوم و به نمایندگی از دختران به‌همان اندازه درمانده معصوم خودش می‌جنگد. درعین حال، به‌صورت تلویحی بیان می‌کند که پیروزی در این جنگ کار دشواری است. گذشته از همه‌ی این‌ها، او تنها مسلح به اخلاق ناب ریاضت‌کشی‌اش است و با سوم‌شخص جمع بدشگون (کاملاً مبهم) پارانوئیک روبرو می‌شود («آنها احتمالاً این را در مورد من خواهند گفت»، «صرف‌نظر از حرفی که پشت سر ما می‌زنند»): به‌طوری‌که لفاظی او حاکی از این احتمال تاریک است که «آنها» واقعاً ممکن است موفق شوند با بی‌رحمی سگ کوچولو را از آغوش تریسیا و جولی جدا کنند.

البته، فروتنی زاهدانه و مازوخستی نیکسونی - دقیقاً به شیوه‌ای که نیچه این مهم را تشخیص داد - جدایی‌ناپذیر از سرشت خودپسندانه و متجاوزانه‌اش است. او پس از

تثبیت خود به‌عنوان قهرمان اخلاقی سگ‌ها و کودکان، به مخالفانش حمله کرد و بی‌پرده به وضعیت اشرافی آدلای استیونسون^{۲۸} اشاره کرد («به باور من این که مردی مانند فرماندار استیونسون، که ثروتش را از پدرش به ارث برده، می‌تواند برای ریاست-جمهوری نامزد شود، خوب است») و پیشنهاد می‌کند که عیان کردن وضعیت مالی اش، باید به الگویی برای رفتار دموکرات‌ها تبدیل شود. استیونسون اخیراً اعتراف کرده بود که سرمایه‌ی اندکی از خودش دارد، هرچند وضعیت مالی اسپارکمن هرگز متهم به ناشفافی نشده بود (مگر اشاره‌ی خود نیکسون به استخدام خانم اسپارکمن در دفتر همسرش را در نظر بگیریم). اما نیکسون اعلام کرد که هر دوی آنها «آماج حملات» بودند و بنابراین باید از آیین پاک‌سازی خود در مکاشفه تقلید کنند. اگر از این کار خودداری کنند، «اعتراف به این خواهد بود که چیزی برای پنهان کردن دارند.» البته این یک مبارزه‌ی حزبی از نوع کلاسیک نیکسون بود. اما هدف او نه فقط دموکرات‌ها، بلکه قهرمان متعالی جمهوری خواهان، یعنی آیزنهاور بود. اگرچه نیکسون با احتیاط از مردی که هنوز هم این قدرت را داشت که با یک تماس تلفنی مسیر زندگی سیاسی نیکسون را عوض کند، اجتناب می‌کرد، اما دلالت‌های تلویحی اظهارات او به اندازه‌ی کافی روشن‌گر بودند. اگر سه نفر از چهار کاندیدای ملی، اخلاقاً موظف به افشای وضعیت مالی خود بودند، چرا نفر چهارم نباید این کار را بکند؟ علاوه‌براین، و همان‌طور که نیکسون به‌خوبی از این قضیه مطلع بود، آیک [آیزنهاور] دلیل خوبی برای کوتاهی کردن از بحث در مورد مسائل مالی خود دارد. نه تنها بهره‌ی کسب‌وکار، ثروت هنگفتی برای آیک به بار آورده بود که می‌توانست آن را برای مقاصد سیاسی بکار ببرد، بلکه او از معافیت مالیاتی ویژه‌ای که شخصاً برای او ایجاد شده بود، منتفع شده بود، که به موجب آن حق امتیاز بالایی که برای نوشتن خاطراتش عایدش می‌شد، نه درآمد، بلکه سود سرمایه به حساب می‌آمد، و از این‌رو مالیات بسیار پایین‌تری پرداخت می‌کرد. معاملات آیزنهاور از نظر فنی غیرقانونی نبود، حتی در زمان بودجه‌ی نیکسون (با استیونسون)؛ و افشای کامل آن از سوی آیک، در عبارتی که خودش از آن استفاده کرده بود تا نشان دهد که نیکسون باید استاندارد را رعایت کند تا در عرصه‌ی انتخابات باقی بماند، مثل این بود که «مثل کف‌دست، صاف و بی‌آلایش» به نظر برسد. آیزنهاور فوراً

فهمید که نیکسون چه می‌خواهد. وقتی نیکسون گفت که امتناع استیونسون و اسپارکمن از روکردن وضعیت مالی‌شان به این معنی است که آنها «چیزی برای پنهان‌کاری» دارند، ایک خودکار را به‌قدری شدید به صفحه‌ی کاغذ کوبید که صدای آن موجب شد که افراد حاضر در اتاق بهت‌زده به ایک نگاه کنند.

حتی با وجود چشم‌اندازی بیش از نیم قرن، همان‌طور که نیکسون ممکن است بگوید این مسئله «کاملاً شفاف» نیست، آنچه در فکر نیکسون بود، تنها باید با طعنه‌زدن این‌چنینی به‌دست می‌آمد. می‌توان تصور کرد، او شاید سعی داشته به باج‌گیری ظریفی علیه ایک دست بزند. شاید به‌طور تلویحی منظورش این بود که اگر نیکسون از عرصه خارج شود، پس مسئله‌ی پاسخ‌گویی مالی شعله‌ورتر می‌شود، و این که او شخصاً (گرچه با احتیاط) کمک می‌کند تا نامزدهای باقیمانده هم، به‌استثنای آیزنهاور، متوجه این مسئله شوند تا در مواردی که می‌خواستند پنهان‌کاری کنند، مورد بازخواست قرار گیرند. البته باید اذعان کرد که این حدس و گمان است. چیزی که محرز است، منطق نیچه‌ای محتمل‌ترین کینه‌توزی نیکسونی است. نیکسون با حفظ حسنات اخلاقی زاهدانه‌ی خود و از خودگذشتگی جهان‌شمولی نابش، به‌ناچار به یک منفیت با محوریت نفرت هدایت شد- حتی در غیاب امکان هر محرک سیاسی استراتژیک و حتی به بهای بیگانگی همیشگی، دست کم تا حدی، با مهمترین حامیان سیاسی‌اش. او می‌بایستی که دیگران را بدنام کند، از جمله همان دیگری خاص- یعنی آیزنهاور- که بیشتر آمریکایی‌های آن دوره متقاعد شده بودند که او بهترین و شایسته‌ترین شخصیت آمریکایی است. نیکسون که از طرف آیزنهاور برای دفاع از خودش فراخوانده شده بود، - که قطع به‌یقین این احساس را داشت که او به دفاع اخلاقی کم‌تر از هرکسی نیاز دارد (بدون شک به استثنای مادرش)- این درس را به آیزنهاور خواهد داد که گیرانداختن مرد کینه‌ای در چنین موقعیتی می‌تواند کار پرریسکی باشد.

آنچه سخنرانی چیکرز، همراه با کل حرفه‌ای که به زیبایی به نماد آن تبدیل شد، را عیان می‌کند، به نظرم، در شیوه‌ای است که نظریه‌ی کینه‌توزی واقعاً بتواند از ارزش- های اشرافی (یا شبه‌اشرافی) خلاصی یابد که نیچه خودش آن را توضیح داده و برای بسط نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی خرده‌بورژوازی به‌کار گرفته است. مارکس روی

سرشت بی‌اصالتی طبقاتی^{۲۹} خرده‌بورژوازی تأکید می‌کند، یعنی همان توهم جهان-شمولی اخلاقی که از طریق موقعیت «میانه‌ی» مغازه‌دار بین سرمایه‌دار و کارگر ایجاد می‌شود. آنچه نیچه کمک می‌کند تا آن را ببینیم، همین موقعیتی است که- زیرا نه فقط بر مبنای فاصله از دو طبقه‌ی اصلی است، بلکه به خاطر کینه‌توزی از آنها هم هست- باید متمایل به یک موقعیت از لحاظ ایدئولوژیکی سلبی و تخریب‌گرانه باشد. در قرن بیستم برجسته‌ترین نقش سیاسی خرده‌بورژوازی در تشکیل پایگاه حزبی توده‌ای فاشیسم ایتالیایی و آلمانی بود؛ و این مسئله ممکن است یادآور تحلیلی باشد که مارکس در هجدهم برومر کودتای ۱۸۵۱ بناپارتیستی ارائه کرد و نقشی که خرده‌بورژوازی فرانسوی برای محقق شدن آن ایفا کرد که اغلب می‌تواند یک روایت پیش‌بینی‌پذیر از موردی عرضه شود که بعدها با نظام سیاسی ویرانگر بی‌نظیری به کمال رسید که توسط موسولینی و هیتلر ابداع شد. آیا این مسئله صرفاً اتفاق هم‌زمانی است که مهم‌ترین (گرچه یکنواخت نیست) ایدئولوژی فاشیسم روی همین تعصب مخرب- زیر عنوان یهودستیزی- بنا شده بود که نیچه آن را از هر چیز دیگری پست‌تر می‌دانست و آن را نقطه‌ی اوج کینه‌توزی تلقی می‌کرد؟ تناسب این موضوع در بستر نیکسونی صدا البته که شاید بی‌مورد به نظر برسد؛ اما برای تطابق با جزئیات در مورد نیکسون و یهودستیزی باید تا فصل بعدی صبر کنیم.

سخنرانی چیکرز هرچه که باشد، به‌طور قطع یک موفقیت خروشان بود. یا آیا می‌توان آن را این‌طور دید؟ نیکسون سخنرانی‌اش را با طرح این سؤال از بینندگان و شنوندگان به پایان رساند- برنامه‌ای که شصت میلیون آمریکایی آن را مشاهده می‌کردند که پربیننده‌ترین برنامه‌ی تلویزیونی تا آن زمان بود و این رکورد تا موقع پخش اولین مناظره‌ی بین نیکسون و کندی در هشت سال بعدتر شکسته نشد- که نظر خودشان را در مورد این‌که او به‌عنوان معاون ریاست‌جمهوری در عرصه باقی بماند یا خیر، بیان کنند. جان‌اتان آیتکن، که آشکارا در میان زندگی‌نامه‌نویسان جدی بیش از همه مدافع نیکسون است (و کتابش با همکاری فعال خود نیکسون تهیه شده)، ادعا کرده که ۱۶۰ هزار تلگراف و ۲۵۰ هزار نامه در پاسخ به سخنرانی نیکسون فرستاده شده، و این‌که این ارتباطات با نسبت خیره‌کننده‌ی ۳۵۰ به یک از نیکسون پشتیبانی

می‌کردند. از آن‌جایی این ارقام به احتمال زیاد از خود نیکسون گرفته شده، ممکن است در آمار و ارقام بزرگ‌نمایی شده باشد. با این حال جای شکی نیست که واکنش عمومی برای نیکسون، که دقیقاً همان پیامدی را داشت که او در نظر داشت؛ یعنی قاطعانه و خیلی مطلوب بود. همدلی با نیکسون به‌طور خاص در میان وفاداران اصلی جمهوری‌خواهان اتفاق افتاد، که همواره پرسش در مورد مسائل مالی نیکسون را دسیسه‌های حزبی تلقی می‌کردند، و برخی از آنها بیش از هر چیزی، هنوز در مورد تاریخ غیر حزبی خود آیزنهاور شک داشتند. بنابراین یک هیچ بدیل عملی نداشت جز این‌که بپذیرد که نیکسون نظر خود را بیان کرده است. آیک هر احساس شخصی که نسبت به سناتور جوان داشته باشد، خودش آدم کینه‌توزی نبود، بلکه یک سرباز پیر عمل‌گرا بود که می‌دانست چه زمانی باید زبان‌های خود را کاهش دهد و از یک موقعیت نه‌چندان ایده‌آل بهترین بهره‌ی ممکن را ببرد. آیزنهاور با همان لبخند مشهورش و نمایش عمومی پرشور، علناً به نیکسون گفت، «تو مثل پسر من هستی!»، و به او برای ماندن در عرصه‌ی انتخابات خوش‌آمد گفت. سخنرانی چیکرز کار خودش را کرد، و الگوی جدیدی برای بیان مستقیم توسل‌جستن به احساسات مردم آمریکا ایجاد کرد.

با تأثیر آنی، و حتی از جهاتی، از لحاظ اهمیت تاریخی، سخنرانی چیکرز به‌عنوان یکی از مهم‌ترین خطابه‌های تاریخ سیاسی آمریکا در رتبه‌بندی‌ها قرار می‌گیرد: از جهاتی با دومین پاسخ دانیل وبستر به هاین در سال ۱۸۳۰، با سخنرانی «گتیسبورگ» لینکلن و دومین سخنرانی افتتاحیه‌ی او، با سخنرانی صلیب طلایی ویلیام جنینگز بریایان در کنوانسیون دموکرات‌ها در سال ۱۸۹۶، با اولین سخنرانی فرانکلین روزولت در مراسم تحلیف، و با سخنرانی «من رؤیایی دارم» از مارتین لوتر کینگ در راهپیمایی واشنگتن در سال ۱۹۶۳. با این حال همراهی سخنرانی چیکرز با آنها عجیب به‌نظر می‌رسد و اشاره به این سخنرانی بیشتر موجب نیشخند یا گلايه‌کردن می‌شود تا این‌که نشان‌دهنده‌ی شکوه و احترامی باشد که آن سخنرانی‌های دیگر به ما می‌گویند. استفان آمبروز، که حجیم‌ترین زندگی‌نامه‌ی نیکسون را نوشته، از این بحث کرده که سخنرانی در واقع بیشتر شکست بود تا پیروزی، زیرا سانتی‌مانتالیسم موجود در سخنرانی، دشمن جدید بیشتری برای نیکسون درست کرد، در عوض این‌که دوستان جدیدی درست

کند؛ و به این نکته اشاره کرد که (گرچه نیکسون هر ساله سالگرد سخنرانی‌اش را جشن می‌گرفت) سخنرانی چیکرز در نهایت امر به نقل محافل دموکرات‌ها و طنزپردازان ضدنیکسونی تبدیل شد، درحالی‌که از سوابق تاریخی پروپاگاندایی محو شد. از سوی دیگر، در سال ۱۹۶۸ یکی از دستیاران نیکسون از گری ویلز (که کمپین انتخاباتی نیکسون را به‌عنوان روزنامه‌نگار پوشش می‌داد) نظرش را در مورد سخنرانی نیکسون در کنفرانس میامی جویا شد. وقتی که ویلز پاسخ داد این سخنرانی، سخنرانی چیکرز را به خاطرش می‌آورد، دستیار وحشت‌زده به نظر می‌رسید و یکی دیگر از زیردستان نیکسون هول‌شده گفت که مردم ابتکار نبوغ سیاسی سخنرانی چیکرز را فراموش کرده‌اند. ویلز توضیح داد که این سخنرانی هرگز فراموش نمی‌شود- و نکته‌ی اصلی حرفش همین بود.

این دوگانگی عجیب و غریب- ماهیت سخنرانی چیکرز هم به‌عنوان موفقیت عمل- گرایانه‌ی چشمگیر در نجات حرفه‌ی نیکسون در سال ۱۹۵۲ و هم به‌عنوان موضوع دست‌انداختن، شرمساری و تمسخر- برخی از عمیق‌ترین و متناقض‌ترین حقایق را در مورد قدرت فرهنگی نیکسون بازتاب می‌کند. کینه‌توزیِ خرده‌بورژوازی موجود در سخنرانی چیکرز چنان در میان رأی‌دهندگان آمریکایی طنین‌انداز شد که نه تنها مشکلات سیاسی آنی نیکسون را یک ضرب حل کرد، بلکه- نظیر خیلی از نوآوری‌های انتخاباتی نیکسون- به ایجاد الگویی جدید برای سیاست آمریکا کمک کرد. پیش از نیکسون، فرانکلین روزولت آخرین فرد مبتکر بزرگ در ارتباطات سیاسی آمریکا بود و غیررسمی بودن گپ‌های خانوادگی‌اش، یکی از مهم‌ترین ابزارهای بلاغی او بود. اما تصور این‌که روزولت علناً در اخلاق‌گرایی اعتراف‌گرایانه و مازوخیستی افراط می‌کند، به همان اندازه مطرح است که تصور کنید روزولت روی سرش ایستاده و در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت می‌کند. اما پس از سخنرانی چیکرز این مسئله به‌کل متفاوت بود. درواقع، سیاستمداران آمریکایی حالا به ورای چیزی می‌روند که نیکسون در سخنرانی‌اش عرضه کرد. سخنرانی چیکرز در مقایسه با بخش اوج سخنرانی ال گور در کنوانسیون دمکرات‌ها در سال ۱۹۹۲، که در آن وی نامزدی معاونت ریاست جمهوری را پذیرفت، تقریباً به یک بحث محدود و باوقار در مورد سیاست‌گذاری عمومی می‌ماند.

در این نطق حیرت‌انگیز که در مقابل بیشترین حضاری انجام داد که تا به آن روز دیده‌بود، گور پسرش را به‌عنوان توله سگ خالدار خودش برگزید. او احساسات شخصی خود را به مناسبت تصادف پسر جوانش، که نزدیک بود بمیرد، با جزئیات بسیار دردناک توصیف کرد: و خلوص اخلاقی که این حادثه می‌خواست در سناتور تنسی به نمایش بگذارد، سنگینی عاطفی و اخلاقی را در پشت حملات رعدوبرق‌آسا و مبهم سیاسی به جمهوری‌خواهان (شناسایی‌شده از سوی یک نیکسونی دموکرات‌ها) فراهم کرد؛ آن‌هم جمهوری‌خواهانی که کاخ سفید را در طول دوازده سال از دولت‌های ریگان-بوش و بوش-کوئل کنترل کرده بودند. با این حال، گور هم به مانند نیکسون تقریباً چهار دهه قبل، علناً کار بکری کرده بود. اگر در آن شب قادر به خودکاوای صادقانه بود، گور فقط می‌توانست بپذیرد که نیکسون واقعاً، به قول تام ویکر، «یکی از ما» بود.

اما «ما» هرگز آشکارا از این تداعی خوشحال نبودیم. شاید حادثه‌ترین لحظه در کل فیلم بلند و درخشان الیور استون در مورد نیکسون در پایان فیلم باشد. نیکسون در آخرین شب سکونت خود در کاخ سفید، در حال پرسه‌زدن در سالن‌های کاخ سفید، به پرتوی جان کندی خیره می‌شود و سلف و رقیب مرده‌ی خود را چنین خطاب می‌کند: «وقتی به تو نگاه می‌کنند، در تو چیزی را می‌بینند که می‌خواهند باشند. وقتی به من نگاه می‌کنند، در من چیزی می‌بینند که هستند.» در حالی که ممکن است کسی شک کند که نیکسون واقعاً بصیرت لازم برای گفتن چنین کلماتی را داشته باشد، استون چیزی را به نمایش می‌گذارد که نیکسون می‌باید با دقت فوق‌العاده می‌گفت. نیکسون قهرمانی در دنیای سیاست ما بود، اما نه قهرمانی به سبک روزولت یا کندی یا ریگان. ما از یک جنبه، ملتی از مغازه‌داران کینه‌توز هستیم که در تلاشیم تا نظرگاهی جهان‌شمول‌گرایانه «ورای» طبقه برقرار کنیم، عمیقاً به درستی اخلاقی خود متقاعد شده‌ایم و مصمم هستیم که نامنی‌های آزاردهنده‌ی خود را با تظاهر مصرانه روی برتری مطلق دفن کنیم. بنابراین طبیعتاً ما با حالتی پرشور به مغازه‌دار کینه‌ای سیاست خود، یعنی ریچارد نیکسون، پاسخ می‌دهیم. اما تصویر مغازه‌دار کینه‌ای حتی جذابیت خاصی نسبت به دیدگاه خود مغازه‌دار کینه‌ای ندارد. همان‌طور که ما زوخیسم نیکسونی به وفور نشان می‌دهد، خودبیزاری البته برای کیفیت ریاضت‌کشی کینه‌توزی اساسی است.

علاوه بر این، البته جنبه‌های دیگری از آمریکا هم هست، جنبه‌هایی مرتبط با نام‌هایی مانند تواین و منکن، که هر دو در واقع نیچه‌ای هستند و یکی از آن‌ها حتی از نظر نام (و تواین فقید در فاصله‌ای بسیار نزدیکی با مارکسیسم قرار داشت، اگرچه هرگز منکن چنین نبود). بنابراین، حتی وقتی به نیکسون پاسخ می‌دهیم، هرگز نمی‌توانیم از این احساس خلاص شویم که چیزی در پاسخ ما عمیقاً اشتباه است. ما سخنرانی چیکرز را دوست داشتیم. سوابق تاریخی این مسئله را ثابت می‌کند. اما ما هرگز از این واقعیت خوش‌مان نیامد که سخنرانی را دوست داشتیم.

۳

آنچه از بحث می‌ماند، تطابق قدرت فرهنگی نیکسونی با مفهوم آنال-اروتیسم از فروید است. با این حال، در ابتدای این بخش از بحث ما، لازم است بین دو بعد مرتبط اما قابل تفکیک اندیشه‌ی فروید در مورد این موضوع تمایز قائل شد. در یک سطح، فروید یک روایت اساساً توصیفی- و از نظر فرهنگی قابل بافت‌بندی- از شخصیت آنال-اروتیک عرضه می‌کند: چیزی که به زودی آن را بررسی خواهیم کرد. اما فروید در سطحی تا حدودی متفاوت-سطح نظریه‌ی بالینی رشد روانی-جنسی انسان- این نوع شخصیت را به عوامل خاصی در آرایش جنسی نوزاد پیوند می‌دهد. فروید معتقد است که میل جنسی انسان (یعنی میل جنسی در شکل کلی آن) از یک مرحله‌ی عمدتاً دهانی می‌گذرد، که در آن دهان بعنوان منطقه‌ی اروتوژنیک اصلی بدن عمل می‌کند و سپس یک فاز عمدتاً مقعدی مطرح می‌شود که در آن مقعد، پیش از این که در نهایت به شکل مناسب «بزرگسال» تحت برتری دستگاه تناسلی سازماندهی شود، به چنین موقعیتی می‌رسد. اما، فروید از این بحث می‌کند که ما انسان‌ها، آن گونه که قطار از ایستگاه‌ها می‌گذرد این مراحل رشد جنسی را از سر نمی‌گذرانیم. ما همیشه، تا حدی، همان چیزی می‌مانیم که تا به حال بوده‌ایم. مؤلفه‌های دهانی و مقعدی در ساختار جنسی بزرگسالانی که کل فکر و ذکرشان اندام‌های تناسلی‌شان است، باقی می‌مانند؛ و فروید معتقد است که می‌توان نوع شخصیت بزرگسالی را که او آن را به‌عنوان آنال-اروتیک می‌شناساند به تداوم غیرعادی قوی میل جنسی مقعدی مرتبط کرد که از دوران کودکی به‌جا مانده و تصعید شده‌است. البته این بررسی فراز و نشیب‌های جنسی اولیه است که یکی از اهداف اصلی روان‌کاوی، بعنوان یک عمل بالینی و درمانی، را تشکیل می‌دهد.

اما اعمال تراپی‌گونه به تماس شخصی طولانی و از نزدیک بین روان‌کاو و بیمار نیازمند است. درواقع، حتی با بهره‌گیری از چنین تماسی، روان‌کاو به‌ندرت می‌تواند چیزی بیش از نگاه‌های اجمالی به‌درون سوابق سرکوب روانی-جنسیتی بیمار روی میل اتاق مشاوره به‌دست آورد. انجام چنین بررسی‌هایی در مورد شخصیتی که تنها از طریق کتاب‌ها، روزنامه‌ها، تلویزیون و سایر سوابق عمومی از این دست می‌شناسیم، کار

غیرمحتاطانه‌ای به نظر می‌رسد. مطمئناً، خیلی‌ها تلاش کرده‌اند که این نوع از تحلیل‌های دست دوم (یا دست سوم، یا دست چهارم) را انجام دهند؛ از جمله خود فروید که به‌طور جالبی در یک روان‌کاوی از راه دور قهرمان سیاسی خود نیکسون، یعنی وودرو ویلسون همکاری کرد. اما من از الگوبرداری از مثال شخص او خودداری می‌کنم، و خواننده ممکن است از شنیدن گمانه‌زنی در مورد رشد جنسی اولیه‌ی ریچارد نیکسون راحت شود که تقریباً هیچ نقشی در آنچه در ادامه آمد، ندارد (گرچه چنین گمانه‌زنی‌هایی که برای جلوه‌های مضحک و برجسته‌ی ماجرا بکار می‌رود، ممکن است در رمان به‌یادماندنی نیکسون‌کارور^{۳۰} از مارک ماکسول یافت شود). در این جا سعی ما بر این نیست که حدس بزنیم رکتوم جوان نیکسونی، چگونه می‌تواند در نهایت تأثیری تاریخی روی فرهنگ ایالات متحده‌ی آمریکا داشته است.

حتی اگر از درگیری با جنبه‌ی بالینی روان‌کاوی، چشم‌پوشی کنیم، در هر حال، می‌توانیم تشخیص دهیم که نظریه‌ی آنال اروتیسیسم فروید، توصیف دقیقی از یک کاراکتر نوعی خاص عرضه می‌کند که صرف‌نظر از ارتباطات نزدیکی که می‌تواند با تمایلات جنسی مقعد داشته‌باشد، به‌صورت معتبر باقی می‌ماند. سه شاخصه‌ی شخصی که فروید در ارتباط با آنال اروتیسیسم روی آن تأکید می‌کند، عبارتند از: منظمی،^{۳۱} حساست^{۳۲} و لجاجت^{۳۳}. هیچکدام از این صفات، در منطقی سخت‌گیرانه، ضرورتاً بر هر یک از موارد دیگر دلالت ندارد، و بدون شک شواهد تجربی قابل‌ملاحظه‌ای وجود دارد که نشان می‌دهد، از ترکیب این سه مقوله مقدار ثابتی به‌دست نمی‌آید. بیشتر ماها با آدم‌های پلشتی که در بحث نظری خیلی سرسخت هستند، خسیس‌هایی که اگر پای پول در میان نباشد، انعطاف‌پذیری معقولی دارند، افرادی سخاوتمند واقعی که هیچ شغلی برای نظافت خانه برایشان کافی نیست و سایر مواردی از این دست، سروکار داشته‌ایم. با این حال منظمی، حساست و لجاجت، اشتراکات زیادی با هم دارند، و به نظر می‌رسد که این سه ویژگی به‌طور منطقی و قابل ملاحظه‌ای اغلب با هم دیده می‌شوند. هر سه ویژگی درگیر نوعی از سفتی و ثبات در عادات یا دید افراد هستند. هرکدام در تضاد با آرامش داشتن یا ساده‌گیری هستند. همه‌شان نوعی از اعمال محدودیت عاطفی و عدم‌آزادی را دربر می‌گیرند که به‌طور پارادوکسی چنین به‌نظر

می‌رسند که آزادانه انتخاب شده‌اند. برای مثال انزجار عجیب نیکسون نسبت به خوابیدن - که مطمئناً آرام‌ترین فعالیت‌های انسانی است - با قدرت و وضوح خاصی، آنال اروتیسیسم او را نشان می‌دهد. نه فقط نیکسون یک بی‌خوابی مادام‌العمر داشت، بلکه به اصطلاح این یک بی‌خوابی «اصولی» بود که مرتباً درباره‌ی کم‌خوابی‌اش لاف می‌زد و علاقه به خواب را نشانه‌ای از ضعف و تحقیرآمیز می‌دانست. یا مثال دیگری: گری ویلز در مورد تقابل نیکسون با ایده‌های پادفرهنگ جوانان دهه‌ی ۱۹۶۰ که نیکسون به شدت با آنها مخالفت می‌کند، از این صحبت می‌کند که «بچه‌ها»، همانطور که ویلز آنها را چنین نامگذاری می‌کند، «به معنای واقعی کلمه روی باز بودن دکمه‌های باز شده و بدون بند، جشن مو و برهنگی» ایستادند، درحالی‌که نیکسون از طرف دیگر ماجرا، «سخت‌پوش‌ترین مردی بود که می‌شد تصور کرد» (تأکید در اصل است). ویلز فرویدی نیست، اما عبارتی که برای توصیف نیکسون بکار برده - «سخت‌پوش‌ترین مردی بود که می‌شد تصور کرد» - خیلی خوب آنچه فروید از شخصیت آنال -اروتیک مدنظر دارد را نشانه می‌گیرد.

هرکدام از سه مؤلفه‌ی روان‌شناختی که فروید در آنال اروتیسیسم شناسایی می‌کند، خیلی خوب با اخلاق‌گرایی خرده‌بورژوازی، که مشاهده کردیم برای فرهنگ نیکسونی و آمریکایی بنیادی است، چفت‌وبست می‌شود. اولین مورد، یعنی منظمی، از سایر جنبه‌ها مهم‌تر است، چرا که اگر یک ارزش وجود داشته باشد که نیکسون در سراسر دوران حرفه‌ای سیاسی‌اش روی آن ایستاده باشد، آن ارزش نظم است. «قانون و نظم»، برجسته‌ترین شعار ماهوی او در طول کمپین ریاست‌جمهوری سال ۱۹۶۸ (و خیلی از کمپین‌های دست‌راستی دیگری در آن سال) بود. در سطحی که این شعار به راه‌اندازی یک دولت جدید کمک کرد، که تا حد قابل‌ملاحظه‌ای، به‌عنوان نوعی سندیکای جرایم سازمان‌یافته عمل کرد، این مسئله عمیقاً آبرونیک است. اما بُعد آبرونیک ماجرا مشمول چیز پیچیده‌تری از ریاکاری ساده و شفاف می‌شود. دو مؤلفه‌ی موجود در مضمون «قانون و نظم»، گرچه دست‌کم در حالی از تنش قابل‌توجه، در تضاد منطقی شدید با هم نیستند. ماهیت قانون، مهار قدرت بی‌رحم و نه فقط قدرت جنایی، بلکه دست‌کم به همان اندازه برای قدرت خود دولت اهمیت دارد. قانون ضرورتاً

متضمن فرآیندهای حقوقی است: و احترام دقیق به قانون باید شامل تحمل برخی امکانات بی‌نظمی باشد- همانطور که در قاعده‌ی کلی مشهور سر ویلیام بلکستون آمده و عموماً برای نظام حقوقی و قضایی آنگلو-آمریکن یک اصل پایه‌ای تلقی می‌شود، بهتر است ده متهم مجرم آزاد شوند تا این که یک متهم بی‌گناه، مجازات شود. برعکس، اگر قرار بر این باشد که نظم به ارزش اصلی تبدیل شود، در آن صورت مواقعی خواهد بود که اقدامات غیرقانونی و سرکوب‌گرانه‌ی پلیس فریبکار یا گروه‌های خودسر بایستی یا نادیده گرفته‌شوند، یا تبرئه شوند یا حتی تشویق شوند. حقیقت ایدئولوژیکی پشت رتوریک «قانون و نظم» اصرار روی این مسئله است که فرد یا باید قانون را انتخاب کند یا نظم.

این سؤال برای کسی مطرح نشد که نیکسون در طول مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۶۸ کدام نیمه از «قانون و نظم» را انتخاب کرد. در واقع، یکی از موضوعات اصلی در سخنرانی‌های نیکسون در آن سال، در حملات مکرر و تند او به دیوان عالی ایالات متحده (به رهبری قاضی ارشد ارل وارن، رقیب قدیمی نیکسون در روزهای اولیه در کالیفرنیا) و دادستان کل وقت، یعنی رمزی کلارک، طنین‌انداز شد، آنهم برای این که با حساسیت شدیدی از حقوق قانونی متمهمان جنایی حمایت می‌کردند و برای انجام کارهای لازم برای حفظ نظم آسان‌گیری هم‌بسته‌ی آن را صورت می‌دادند. نکات اصلی قانون به‌عنوان «فنی‌بودن» مورد تمسخر قرار می‌گرفت و حقوق واقعی قانونی لازم بنابه ادعای نیکسون با سایر «حقوق» «متناسب» می‌شد که در معنای کلاسیک کلمه، واقعاً نه حقوق، بلکه اهداف اجتماعی مثبتی مانند «حق پیاده‌روی در خیابان با امنیت» بودند. هیچ فاشیست آشکاری- چیزی که نیکسون هرگز نبود- هرگز از بابت اشتیاق آنال-اروتیک برای نظم، ثبات، امنیت و پیش‌بینی‌پذیری، دست به عوام‌فریبی قوی‌تری [نسبت به مورد نیکسون] نزده است.

زیرا باید به یاد داشته باشیم این کمپین علیه سیاه‌پوستان و علیه «کاکاسیاه‌ها» برپا شده بود. همان‌طور که دیدیم، علی‌رغم نژادپرستی سنگین و حیاتی از منظر سیاسی موضوع قانون و نظم در سال ۱۹۶۸، آمریکایی‌های افریقایی‌تبار به‌طور کلی و مبلغین قدرت سیاه‌به‌طور خاص، تنها عوامل بی‌نظمی نبودند که نیکسون قصد داشت

به آنها انگ بزند. سایر «کاکاسیاه‌ها»، با رنگ پوست‌های مختلف، شامل مخالفان رزم‌جوی جنگ ویتنام، گل‌های نوشکفته‌ی خردسال که آشکارا و با افتخار تابوهای ضد مواد مخدر و رابطه‌ی جنسی پیش از ازدواج را زیر پا می‌گذاشتند، و اولین دارودسته‌های فمینیسم موج دوم- همگی برای فهم نظم از سوی آن بلوک غریزی محافظه‌کار آمریکایی که نیکسون آن را «اکثریت خاموش» نامید، عمیقاً تهدیدکننده به نظر می‌رسیدند (عبارتی که به طرز جالب توجهی به نظر می‌رسد از واژه‌ی یونانی هومری sigoi polloi اخذ شده باشد که به مردگان اشاره می‌کند- که مطمئناً منظم‌ترین افراد از میان همه‌ی مردم هستند). البته سوءاستفاده از میل به نظم برای نیکسون پدیده‌ی جدیدی نبود. چپ‌ستیزی^{۳۴} بسیار موفق‌ی که آغازگر مسیر حرفه‌ای او بود و به حفظ این ایده در روزهای اولیه کمک کرد، حداقل از نظر روان‌شناختی، خیلی شبیه به عوام‌فریبی سال ۱۹۶۸ بود. زیرا- گرچه اکنون بازسازی حال هوای مردم اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ از نظر تخیل کردن نسبت به اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ کاری بسیار دشوارتری است- جای هیچ‌شکی نیست که جز آمریکایی‌های تابع نظم در عصر ترومن-آیزنهاور، که واقعاً شخصاً از تهدید شبح براندازی کمونیستی داخلی احساس خطر می‌کردند، این معضل بعدها با تولید انبوه تصاویر از نیروهای مقاومت غیروطن‌پرست، لزبین‌های سوتین‌سوز، زناکاران سیگاری، و مهم‌تر از همه، مردان جوان سیاه‌پوست خشمگین و انتقام‌جو تولید شد.

با این حال مهارت عمل‌گرایانه‌ای که نیکسون از رهگذر آن ترس آمریکایی‌ها در اشکال مختلف از بی‌نظمی را می‌فهمید و از آن بهره‌برداری می‌کرد، صرفاً یک ترفند بدبینانه و بی‌پایه و اساس در شخصیت سیاسی و طبقاتی او نبود. پیوند تاریخی که پیش‌تر در مورد فاشیسم و خرده‌بورژوازی به آن اشاره کردیم، زمینه‌ی مشترک روان-شناختی‌اش در این واقعیت نهفته است که خرده‌بورژوازی در خطر مداوم سرنوشت وحشتناک بی‌نظم پرولتاریایی شدن زندگی می‌کند و لذا به‌طور خاص جذب امنیت منظمی می‌شود که جنبش‌های فاشیستی نوید می‌دهند. اما شیفتگی خود نیکسون برای نظم، بالاخص، در طول آخرین مرحله از دوران حرفه‌ای‌اش، به‌نظر می‌رسد حتی با معیارهای پیش‌زمینه‌ی اجتماعی-اقتصادی‌اش، زیاده‌روی تلقی شود. شواهد

دردسترس، مشخصاً در خاطرات هالدمن و نوارهای کاخ سفید، حاکی از این است که بی‌نظمی‌های تلقی‌شده در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ به همان اندازه که حامیان درجه‌یک نیکسون را آشفته می‌کرد، خود او را هم آشفته کرد و او را به‌طور جدی از احتمال شکست در انتخابات سال ۱۹۷۲ می‌ترساند. البته نتیجه‌ی کار این بود که او کوشید فرایند سیاسی آمریکا را از طریق یک سری از جرایم و ترفندهای کثیف انجام دهد، که امروزه به‌عنوان «واترگیت» شناخته می‌شود و قصد دستکاری در فرایند اعلام نامزد دموکرات‌ها و تضعیف مهلک نامزد نهایی دموکرات‌ها را داشت و در نهایت دوران ریاست‌جمهوری نیکسون را به باد داد. در پایان، ولع نیکسون برای نظم و امنیت سیاسی شخصی، آنقدر نومیدانه بود که نه‌تنها حاضر بود خود قانون را قربانی کند، بلکه، عامدانه چشم خود را از این واقعیت بست - که این مسئله برای کسی که برای مدت نسبتاً طولانی استاد زیرک نظریه و عمل سیاست آمریکا بود، آشکار می‌شد - که انتخاب مجددش برای سال ۱۹۷۲ خیلی محتمل بود، و این‌که او چیزهای خیلی بیشتری برای از دست دادن داشت تا این‌که دزدکی و از طریق استراق سمع ریاست‌جمهوری را تصاحب کند.

با این حال، مثل همیشه، این واقعیت که نیکسون در نهایت حرفه‌ی خود را بر باد داد، نباید باعث شود که فراموش کنیم او برای مدت طولانی خیلی موفق عمل کرد؛ و اندک جنبه‌های جذبه‌های طنین‌انداخته‌شده‌ی او در کشوری که برای فتح قله‌های مرتفع سیاسی آن قد علم کرده بود، قوی‌تر از رانه‌ی آنال-اروتیک برای نظم بود. این نکته‌ای است که عموماً در گفتمان لیبرال سرکوب شده‌است. اما لیبرال‌های آمریکایی وقتی وانمود می‌کنند که ماهیت کشورشان صرفاً با چیزهایی مانند اعلامیه‌ی استقلال، منشور حقوق بشر و سنت محبوب جفرسونی، مشخص می‌شود (چیزی که به‌هیچ‌وجه با سوابق تاریخی دولت بعضاً سرکوبگر جفرسون یکی نیست) خود را خیلی بیش از سایرین فریب می‌دهند. اگرچه انکار اینکه آزادی بیان و فرایند قانونی جایگاه واقعی در فرهنگ آمریکایی دارند، بدبینانه و ناعادلانه خواهد بود، اما تصور این‌که کل داستان همین است، توهمی بیش نیست. گذشته از همه‌ی این موارد، آمریکا نیز کشور قانون زجرکشی و خودپاسبانی است: جنبه‌ای از فرهنگ که نیکسون به‌وضوح از آن استقبال

می‌کرد، آن‌هم زمانی که به‌عنوان رئیس‌جمهور، چارلز منسون را متهم به قتل اعلام کرد، در حالی که دادگاه هنوز در جریان بود و در همان هفته، فیلم جان وین «چیزام» Chisum را تحسین کرد، که در آن کسانی که نیکسون آنها را به عنوان «آدم خوبه» معرفی می‌کند، قانون را به چنگ می‌آورند. آمریکا کشوری با سابقه‌ی طولانی سرکوب غیرقانونی اتحادیه‌های کارگری، اقلیت‌های نژادی و سایر گروه‌های به حاشیه رانده شده است. آمریکا کشوری است که سانسور همیشه در آن موج می‌زند؛ حتی زمانی که اصلاحیه‌ی اول در حال تصویب بود. این کشور دارای سابقه‌ی طولانی در جرم‌انگاری فعالیت‌های بدون قربانی از فحشا گرفته تا پورنوگرافی و فروش ویسکی است. و این کشوری است که در آن بسیاری از مردم همیشه یک رانه‌ی اخلاقی قوی برای نظم بخشیدن به زندگی دیگران از خود نشان داده‌اند- برای قاعده‌مندی به زور آنچه را که می‌توانند بخوانند یا بگویند یا بپوشند یا باور کنند، کاری که ممکن است با بدن خود یا با بدن سایر بزرگسالان همسو انجام دهند. کشوری که در آن اتحادیه‌ی آزادی‌های مدنی آمریکا، برای اکثر اهداف سیاسی، به‌عنوان «منافع ویژه» به حساب می‌آید. همان‌طور که فیلم استون بیان می‌کند، با نگاه به ریچارد نیکسون، می‌توان چستی آمریکا را به‌سان یک ملت آنال-اروتیک دید- کشوری عاشق نظم.

خساست، یا بخل، که فروید آن را به‌عنوان دومین شاخصه‌ی رفتاری آنال-اروتیک عنوان می‌کند، در فرهنگ آمریکایی چندان بزرگ جلوه نمی‌کند. اما این مسئله مطمئناً بدون معنای فرهنگی و سیاسی نیست. برای اطمینان، در سطحی شخصی، این ماجرا جذاب تلقی نمی‌شود. درحالی‌که، شخصیت منظم از جذابیت واقعی برای خیلی‌ها برخوردار است- گرچه معمولاً از جذاب‌ترین یا هیجان‌انگیزترین نوع جذبه محسوب نمی‌شود- خساست نسبت به پول و سایر دارایی‌های مادی، به‌ندرت مورد پسند یا تحسین [افراد] قرار می‌گیرد. در فولکلور و آداب و رسوم جهانی، بخیل بودن تقریباً در سطح جهان‌شمولی مورد تمسخر و تحقیر قرار می‌گیرد، و سخاوت و دست‌ودل‌بازی (مانند کار هانا نیکسون در قبال فقرای بی‌خانمان) تقریباً مورد تحسین جهان‌شمولی قرار می‌گیرد. با این حال، باید به‌یاد داشته باشیم که اصل اخلاقی اساسی هر تمدن سرمایه‌دارانه، ضرورتاً روی این فرض بنا شده که نظام اقتصادی-اجتماعی به نحوی قادر

است رذایل خصوصی (مانند بخل) را به فضایل عمومی (مانند «بهروزی») متحول سازد. و هیچ کجا اعتقاد به این کیمیاگری عجیب و غریب به اندازه‌ی فرهنگ سیاسی آمریکایی مورد تأکید قرار نگرفته که ریچارد نیکسون را خلق و وی به طرز خیره‌کننده‌ای در آن شکوفا شد.

رذالت خصوصی خساست به‌وفور از آن شخص نیکسون بود. همان‌طور که به آن اشاره کردیم، او در تمام دوران زندگی حرفه‌اش مبالغ پول زیادی را اندوخته کرد، که حتی تا پس از مرگش، به‌استثنای اندک همکاران صمیمی تجاری‌اش (نظیر ب.ب. ریزو)، بیش از هرکسی که می‌شناخت، اندوخته‌ی پولی داشت. از آن جایی که، جدا از شراب فرانسوی گران‌قیمت، ذائقه‌ی او برای اقلام مصرفی تجملی، همواره ملایم‌ترین نوعش بود، و از آن جایی که هرگز چندان آدم نوع‌دوستی نبود، به‌نظر می‌رسد که علاقه‌ی او به پول، آشکار عمدتاً در جهت انباشتن پول برای احتکار خلاصه می‌شود، مانند مورد تهیه‌ی کوهی از پول نقد در سطل پول عمو اسکروج در کتاب‌های مصور دونالد داک. شاید چنین خساست خصوصی پیامد قابل درکی از فردی باشد که دوران جوانی خود را در رکود بزرگ سپری کرده بود.

نمونه‌ی پیچیده‌تری از خساست نیکسون به ماجرای نوارهای کاخ سفید برمی‌گردد. از آن جایی که همین کلمات ضبط‌شده‌ی خود نیکسون بودند که در نهایت عمر ریاست‌جمهوری او را تمام کرد، و از آن جایی که نیکسون می‌بایست می‌دانست که شواهدی مثل نوارها چه خساراتی می‌تواند برایش به‌بار بیاورد، خیلی از مردم واقعاً در عجب بودند که چرا او نوارها را منهدم نکرد، آن‌هم در حالی که فرصت انجام چنین کاری را داشت. حذف کامل چنین شواهد بالقوه‌ای، بدون شک به‌خودی‌خود یک طوفان سیاسی در نوع خودش ایجاد می‌کرد، اما چیزی بود که می‌توانست احتمالاً نیکسون را در قدرت ابقا کند. چرا که مخالفان او برای همیشه از وجود «شواهد قاطعی» که عموماً تصور می‌شد برای اقدامی قطعی مثل برکناری رئیس‌جمهور ضروری است، محروم می‌شدند. بخشی از پاسخ ممکن است در این اشتباه محاسباتی ساده نهفته باشد: نیکسون واقعاً فکر می‌کرد که می‌تواند کنترل نوارها را در دست داشته باشد، تا این‌که دیوان عالی کشور (که چهار نفر از اعضای آن را خود او انتخاب کرده بود) به اتفاق آرا

به او دستور داد که نوارها را تسلیم کند. با این حال، هنوز هم این پرسش به قوت خود باقی است: چرا او این شانس را از خود گرفت؟

دلبستگی او به نوارها را می‌توان به شیوه‌ای کاملاً فرویدی تفسیر کرد. فروید از این بحث می‌کند که کودک کوچک تمایل به ایجاد دلبستگی به مدفوع خود دارد، یک دلبستگی که به صورت تجربی برای بسیاری از والدین در طول آموزش توالت رفتن به بیجه آشناست. کودک تمایلی به ناپدید شدن مدفوع خودش، محصول بدنش، در توالت ندارد. از آن جایی که فروید پیوند روانی و فرهنگی عمیقی بین مدفوع و پول قائل می‌شود (که به وضوح در عبارات رایجی مانند «مال کثیف دنیا»^{۳۵} دیده می‌شود)، او معتقد است که خساست در طول سال‌های زندگی بزرگسالی می‌تواند به‌طور کلی با صرف انرژی زیاد و غیرعادی انسان در محصول حرکات روده در سال‌های اولیه‌ی زندگی مرتبط باشد. به این ترتیب، به آسان می‌توان نوارها- به قولی، به‌جا گذاشتن محصول کار روزانه‌ی خود نیکسون و سرشار از القاب نجاست‌دوستانه^{۳۶} برای راه‌اندازی کردن - را به طور نمادین به‌عنوان مدفوع دید و لذا در معنای دقیق بالینی، عزم او برای آویزان شدن به آنها را به‌عنوان موردی از آنال-اروتیک تفسیر کرد. اما درک باواسطه‌تر و مالی‌تری از مسئله هم به راحتی در دسترس است. همانطور که جی. آنتونی لوکاس (که کتاب اولیه‌ی او از واترگیت، تحت‌عنوان کابوس، بهترین گزارش روزنامه‌نگارانه از این موضوع محسوب می‌شود) اولین کسی بود که اشاره کرد، نیکسون، که توانسته بود مالکیت نوارها را در اختیار خود نگه دارد، احتمالاً می‌توانست از آنها برای اجتناب از پرداخت هرگونه مالیات بر درآمد تا پایان عمر استفاده کند. او فقط باید سریعاً آنها را (البته پس از ویرایش و سانسور دقیق) به دولت فدرال اهدا می‌کرد، تا کسر سالانه‌ی بدهی‌های مالیاتی را برای خود تضمین کند که از این طریق سال به سال تمام بدهی‌های مالیاتی‌اش از بین می‌رفت. اگرچه هیچ مدرک مستقیمی دال بر این که نیکسون دقیقاً چنین طرحی در سر داشته باشد، آشکار نشده، فرضیه‌ی لوکاس کاملاً قابل‌قبول است. مثل خیلی از خسیس‌ها، نیکسون از پرداخت مالیات بر درآمد فدرال بی‌زاری خاصی داشت؛ و می‌دانیم که نیکسون به طرح‌هایی، که لوکاس پیشنهاد می‌کند، فکر می‌کرد، زیرا در اوایل دوران ریاست جمهوری‌اش با به‌عقب انداختن یک سند، تا جایی پیش رفته بود که با زیر

پا گذاشتن قانون، بهترین معافیت مالیاتی ممکن را برای اهدای اوراق معاونت رئیس‌جمهوری خود به‌چنگ آورد. نوارهای کاخ سفید، نه تنها موجب شد که ریاست‌جمهوری را از دست دهد، بلکه چیزی را از دست داد که می‌توانست میلیون‌ها دلار برایش ارزش داشته باشد.

البته، حساب‌های بانکی مخفی نیکسون و احساسات شخصی او نسبت به نوارهای کاخ سفید، موضوعاتی نبودند که او علناً آنها را تبلیغ کند. اما حساست خصوصی او در قالب صرفه‌جویی ظاهری دولتی به جهانیان نشان داده می‌شد، که از آن به‌عنوان عزم خیلی خوبی برای صرفه‌جویی در هزینه‌ی عمومی تبلیغ می‌شد که نسخه‌ی قابل قبول، با فضیلت و همگانی از ردیلت خصوصی دست‌تنگی را تشکیل می‌دهد. مردی که در مورد سرمایه‌ی شخصی خود مظنون به حس زشت حساست باشد، بالاخص در میان خرده بورژوازی آمریکا، اغلب تصور می‌شود که وقتی صحبت از مراقبت از پول عمومی می‌شود، در مورد آن کاملاً خاطر جمع عمل می‌کند. منطقاً، ایدئولوژی در اینجا کاملاً غیرمنطقی است. از این گذشته، تقریباً ۱۰٪ پول دولت از مالیات‌دهندگان آمریکایی تهیه می‌شود و تقریباً کل آن به این یا آن صورت به مالیات‌دهندگان آمریکایی بازگردانده می‌شود (با آن درصد کمی که بازگردانده نشده- مانند بودجه‌ای که صرف کمک‌های خارجی یا اجاره‌بهای پایگاه‌های نظامی خارج از کشور می‌شود- دست کم در اصل برای منافع عمومی آمریکا هزینه می‌شود). از نظر ریاضی تقریباً غیرممکن است که «مالیات دهنده» به‌طور انتزاعی، یک بازنده‌ی خالص باشد.

با این حال، طبقه‌ی متوسط، و بالاخص لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط آمریکا، مدت‌هاست که درگیر چنین ترسی هستند که نرخ بالای مالیات و هزینه‌های دولتی باید به این معنا باشد که پول‌شان را از آنها ستانده و به دیگران می‌دهند. کینه‌توزی اخلاقی که این ترس را درست می‌کند، وقتی حاد می‌شود که آنها مظنون می‌شوند- و معمولاً چنین اتفاقی می‌افتد- که دیگران شامل فقرای منفور و بی‌لیاقت و به‌طور خاص فقرای منفور بی‌لیاقت سیاه‌پوست هستند. این جریان است که در فرهنگ سیاسی آمریکا با آنال-اروتیک و از طریق صرفه‌جویی در بیت‌المال به راحتی با حساست پاسخ داده می‌شود؛ و رؤسای جمهوری کمی پیدا می‌شوند که مثل مورد نیکسون قادر باشد

از چنین احساساتی بهره‌برداری کند. البته، کنایه‌ی قابل‌توجهی در این واقعیت وجود دارد که نیکسون، از نظر بودجه‌ی واقعی، «مصرف‌کننده‌ی بزرگ» در برنامه‌های داخلی بود (به‌ویژه در مقایسه با قریب به اتفاق جانشینانش، خواه جمهوری خواه و خواه دموکرات). با این حال، او بر لفاظی صرفه‌جویی عمومی آنقدر مسلط بود که جز تعداد انگشت‌شماری از روشنفکران دست‌راستی، بقیه در دوران زمامداری او متوجه چنین واقعیتی نشدند. همه می‌دانند که نیکسون وقتی جانی کش با امتناع از خواندن سرود «کادیلاک رفاه^{۳۷}» در کاخ سفید او را سرزنش کرد، خیلی برآشفته شد. بیشتر کسانی که فکر می‌کردند یک خواننده‌ی سبک کانتتری به رئیس‌جمهور ایالات‌متحده درس مهمی در مورد نجابت انسانی داده، خیلی بعید است که به نیکسون رأی داده باشند. نیکسون به حوزه‌ی اصلی انتخاباتی خود، به رأی دهندگانی که برای پیروزی مجدد در انتخابات نیاز داشت، پیامی که قصد انتقالش را داشت، دقیقاً عرضه کرده بود: این که او هم به اندازه‌ی بقیه از «جرزدن‌های تسهیلات رفاهی» متنفر بود، و در مورد پول مردم طوری برخورد می‌کرد که آنها می‌خواهند ریالی را بیهوده خرج نکنند.

در نهایت، به سومین ویژگی آنال-اروتیک فروید، یعنی لجاجت می‌رسیم. در مقایسه با منظمی و حساست، که مشخصاً با مورد نیکسونی تطابق دارد، کارکرد سیاسی لجاجت کلی‌تر است. ثابت‌قدم‌بودن در دیدگاه‌ها یک فضیلت حرفه‌ای نسبتاً استاندارد در میان سیاستمدار محسوب می‌شود، مانند شفقت در میان پزشکان، تقوا برای افراد روحانی، یا فرهیختگی برای فرد عالم. البته نه این که سیاستمداران (یا دیگران) نوعاً به لجبازی خود بی‌بالند. اما در این زمینه، یادآوری «آمیزه‌ی» معروف برتراند راسل می‌تواند مفید باشد: «من فرد قاطعی هستم. تو لجبازی. او یک احمق کله‌شق است.» به نظر خواهد تجربی حاکی از آن است که «قاطعیت» یک سیاستمدار آمریکایی - امتناع از اعتراف به اشتباه و اصرار بر یکنواختی کامل همه‌ی سخنان و اعمال حرفه‌ی عمومی یک فرد - همان ویژگی است که رأی‌دهندگان خواستارش هستند. ناگفته نماند که، گاهی اوقات افراد از شنیدن اعتراف یک نامزد ریاست جمهوری به اشتباه گذشته یا اعتراف به عدم اطمینان در مورد یک موضوع خاص، خوشحال می‌شوند - درست همان‌طور که افراد اغلب از «کارزارهای تبلیغاتی منفی» که هدف آن تخریب اخلاقی و سیاسی حریف

است، بیزارند. اما، هنگام شمارش آرای واقعی، کسانی که کارزارهای منفی را با حداکثر تأکید و مهارت به نمایش گذاشته‌اند- نیکسون نمونه‌ی برجسته‌ای از این دست افراد است- معمولاً برندگان انتخابات هستند. در مورد «قاطعیت»، یعنی لجاجت آنال- اروتیک، نمونه‌ای مشخص از نحوه عملکرد واقعی این فضیلت- یا فقدان آن- می‌تواند به عقابت جورج رامنی در سال ۱۹۶۸ اشاره کرد. رامنی که هنوز از سوی بسیاری نامزد پیشتاز جمهوری خواهان (گرچه ممکن است این مسئله واقعیت نداشته باشد) برای انتخاب به‌عنوان نامزد حزب تلقی می‌شد، اعتراف کرد- خیلی علنی و شرافتمندانه- که موضع طرفداری از جنگ او در مورد جنگ ویتنام اشتباه بوده است (و این که توسط مقامات آمریکایی در طول یک سفر رسمی به ویتنام در سال ۱۹۶۵ «شست‌وشوی مغزی» شده است). پاداش او برای این صراحت غیرمعمول این بود که تقریباً به‌طور جهان‌شمولی در مطبوعات مورد تمسخر قرار گرفت و در نظرسنجی‌ها چنان پایین آمد که پیش از آغاز رأی‌گیری‌ها، از انتخابات مقدماتی نیوهمپشایر کناره‌گیری کرد- بنابراین به امیدهای ریاست‌جمهوری او برای همیشه پایان داد و راه را برای پیروزی نیکسون با نزدیک به ۸۰ درصد آرا در نیوهمپشایر هموار کرد.

به نظر می‌رسد که علاقه‌ی انسان آمریکایی به لجاجت در سیاست، منطقاً روی این فرضیه استوار است که تعداد کمی در بعد نظری از آن دفاع می‌کنند: یعنی در واقع بیشتر حق با افرادی است که همیشه از صحت حرف‌های خود اطمینان دارند، تا کسانی که با دیده‌ی شک به مسائل نگاه می‌کنند و دیدگاه‌هایشان تکامل پیدا می‌کند. با این حال، در زمینه‌ی فرهنگی، باید دوباره یادآوری کنیم که از منظر ایدئولوژیک، آمریکای مدرن بیشتر حاصل خشکه‌مذهبی ماساچوستی است تا روشنگری ویرجینیایی (در اینجا این کنایه‌ی جالب را کنار بگذاریم که ماساچوست امروز روشنگرتر و ویرجینیا خشکه‌مذهب‌تر است). نوع خاصی از سرسختی در اعتقاد، تقریباً بنا به تعریف، برای هر نظام دینی نوعی ضرورت محسوب می‌شود- یعنی اینکه هر نظامی نه مبتنی بر وجود شواهدی از مسائل قابل رؤیت، بلکه مبتنی بر ایمان است- و مشخصاً در سنت دین‌داری خشکه‌مذهبی منتسب به اخلاقیات خرده‌بورژوازی نیکسونی و فرهنگ آمریکایی، این

مسئله همواره قدرتمند بوده است. در این پرتو، لجاجت آنال-اروتیک تقریباً تبدیل به نشانه‌ی ضروری خود اخلاق می‌شود.

با این حال، اگر چنین ثابت‌قدمی در میان سیاستمداران آمریکایی بیشتر عمومیت داشته باشد تا حساست یا حتی منظمی- اگر به اصطلاح «همه چنین کاری می‌کنند»- پس طبق معمول، نیکسون این کار را بیشتر و بهتر از سایر افراد انجام می‌داد. همانند مورد کنس بودن و اشتیاقش به نظم، کارایی سیاسی ثابت‌قدمی نیکسون در عقیده تا حدودی وابسته به میزان «صادقانه» بودن این ویژگی در روان خودش بود. شاید اثبات این مسئله در کارنامه‌ی سیاسی فعال نیکسون چندان قانع‌کننده به نظر نرسد- که می‌توان از این بحث کرد که او کاری کرد که هر سیاستمداری انجام می‌داد و مثل مورد رامنی خود را فدا نکرد- اما در آثار ادبی به‌جامانده پس از دوران ریاست‌جمهوری، این مسئله به وضوح دیده می‌شود. صدها صفحه از آثارش را که بخوانی، دریغ از این که یکبار هم به اشتباهات یا حتی تردید صادقانه‌ی نیکسون برخورد کنی. احتمالاً تنها استثنای واقعی- تنها موقعیتی که نیکسون آشکارا اعتراف می‌کند که در یک موضوع مهم سیاست‌گذاری اشتباه کرده- مربوط به مسئله‌ی کنترل دستمزد و قیمت است که در اوت ۱۹۷۱ اعمال کرد، که باعث شوک و شگفتی افرادی شد که معتقد بودند نیکسون در باورهای اصول اقتصادی نئوکلاسیک ارتدکس ثابت‌قدم است. در کتاب ریچارد نیکسون، او به این مسئله اشاره می‌کند که عواقب کنترل‌ها از نظر سیاسی برایش مفید بوده، اما احتمالاً سیاست‌گذاری اقتصادی صحیحی را تشکیل نمی‌دهد. با این حال، حتی در این‌جا، دانشجوی آنال-اروتیسم نیکسونی باید توجه داشته باشد که نیکسون مختصری از عادات لجوجانه‌ی خود را تنها برای این منظور کاهش داد تا ایمان خود را به راست‌کیشی اقتصادی نئوکلاسیک تکرار کند، که این ایمان ارتباط نزدیکی با عادت او به حساست به خرج دادن در مورد پول دولتی دارد.

شخصیت آنال-اروتیک؛ کینه‌توزی؛ خرده‌بورژوازی- اگر که این مفاهیم برای درک قدرت فرهنگی نیکسونی حیاتی باشد، نه اتفاقی محض است و نه البته به دلیل تحلیل ناخودآگاه و پیشگویانه‌ی فکری جمعی مارکس، نیچه و فروید از ریچارد نیکسون. اما مارکس، نیچه و فروید کماکان تحلیلگران برجسته‌ی مدرنیته (و حتی «پسامدرنیته»

هم) هستند. از آنجایی که فرهنگ آمریکایی از خیلی جهات پارادایم رایج مدرن محسوب می‌شود، جای شگفتی نیست که بتوان بین مفاهیم مارکسیستی، نیچه‌ای و فرویدی و نیکسون، که همانا قهرمان تاریخ آمریکای مدرن ماست، ارتباط خیلی نزدیک پیدا کرد.

این مقاله ترجمه‌ای است از بخش سوم از کتاب عصر نیکسون: مطالعه‌ای در

قدرت فرهنگی (*The Age of Nixon: a Study in Cultural Power*)

نوشته‌ی کارل فریدمن

-
- 1- anal-erotic
 - 2- Johnny Cash
 - 3- Welfare Cadillac
 - 4- Garry Wills
 - 5- Anthony Summers
 - 6- Jerry Voorhis
 - 7- Helen Gahagan Douglas
 - 8- Adlai Stevenson
 - 9- Nelson Rockefeller
 - 10- Hubert Humphrey

۱۱- **Watergate scandal**: رسوایی واترگیت یک جنجال سیاسی بزرگ در ایالات متحده در دوران ریاست جمهوری ریچارد نیکسون از سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۴ بود که در نهایت به استعفای نیکسون منجر شد. این نام از تلاش‌های دولت نیکسون برای پنهان کردن دخالت خود در حمله ۱۷ ژوئن ۱۹۷۲ به مقر کمیته ملی دموکرات واقع در ساختمان اداری واترگیت در واشنگتن دی سی سرچشمه گرفته است.

- 12- Old Guard
- 13- Robert Taft
- 14- Bourbon economics
- 15- Barry Goldwater
- 16- Reaganites
- 17- Woodrow Wilson
- 18- *Six Crises*
- 19- *RN: The Memoirs of Richard Nixon*
- 20- Cotton Mather
- 21- Jonathan Edwards
- 22- Mark Twain

23- H. L. Mencken

24- mortification

25- bigot

26 - Checkers speech: سخنرانی چیکرز یا سخنرانی صندوق، در ۲۳ سپتامبر ۱۹۵۲ توسط سناتور ریچارد نیکسون، شش هفته قبل از انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده در سال ۱۹۵۲ ارائه شد که در آن او نامزد جمهوری خواهان برای پست معاونت رئیس جمهور بود. نیکسون متهم به عدم شفافیت در رابطه با صندوقی بود که توسط حامیانش برای بازپرداخت هزینه‌های سیاسی‌اش تأسیس شده بود. جای او برای ماندن در عرصه‌ی انتخابات جمهوری خواهان مشکوک بود، بنابراین او به لس- آنجلس پرواز کرد و یک سخنرانی تلویزیونی نیم ساعته ارائه کرد که در آن از خود دفاع کرد، به مخالفانش حمله کرد و از حضار خواست تا با کمیته‌ی ملی جمهوری خواهان (RNC) تماس بگیرند تا به او اطلاع دهند که آیا می‌تواند در عرصه باقی بماند یا خیر.

27- John Sparkman

28- Adlai Stevenson

29- *faux-class-lessness*

30- Nixon Carver

31- *orderliness*

32- *parsimony*

33- *obstinacy*

34- Redbaiting

35- *filthy lucre*

36- *scatological*

37- Welfare Cadillac